

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بی بی زیور

روایتی از خانم زیور بشر پور:

خواهر، مادر و همسر شهید
خواهر شهید اسماعیل بشر پور
مادر شهید عبدالصمد سعادت پور
همسر شهید کاووس سعادت پور

بازآفرینی و گفت و گو:

فاطمه احمد پور

سرناسه	: احمدپور، فاطمه، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: بی بی زیور/روایتی از زیور بشرپور؛ بازآفرینی و گفت‌وگو فاطمه احمدپور؛ [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان فارس.
مشخصات نشر	: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، نشر صریر، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۸ ص: مصور (رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-296-019-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: بشرپور، زیور، ۱۳۲۷- -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs
موضوع	: شهیدان -- ایران -- داراب -- سرگذشتنامه
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Darab -- Biography
موضوع	: شهیدان -- ایران -- داراب -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Darab -- Survivors -- Diaries
شناسه افزوده	: بشرپور، زیور، ۱۳۲۷ -
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان فارس
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. نشر صریر
رده بندی کنگره	: DSR1۶۲۵
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۶۵۲۴۰۱



اداره کل حفظ آثار و نشر
ارزش‌های دفاع مقدس استان فارس



بی بی زیور

بازآفرینی و گفت‌وگو: فاطمه احمدپور

□□□

نوبت و سال چاپ: دوم ۱۴۰۱ / شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قطع: رقعی / تعداد صفحات ۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۹۶-۰۱۹-۳

□□□

ویراستار: حسن اسحاقی / طرح جلد: مصطفی رستمی

صفحه‌آرا: اطلس دهقانی / چاپ و صحافی: سمن

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

□□□

حق چاپ محفوظ است.



نفس‌های پدرم، بوی گلوله می‌داد

مادرم جای اسپند

باروت دود می‌کرد

حالا دیگر جنگ

جزیی از خانواده‌مان شده بود

امیرحسین پناهنده



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۱	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۲۷	فصل سوم
۳۳	فصل چهارم
۴۱	فصل پنجم
۴۵	فصل ششم
۵۱	فصل هفتم
۷۵	فصل هشتم
۷۹	فصل نهم
۸۷	... مؤخره
۸۹	تصاویر

مقدمه:

طوفان که می آید چه سهمگین در هم می شکنند و چه بی باکانه به پیش می رود.

طوفان که می آید آنقدر مهیب است که تو با آمدنش خود را فراموش می کنی و شاید بهتر بگوییم در آن هنگامه وحشتناک تو خودِ خودت را هم گم می کنی. وحشت گم شدن در این کرانه تنهایی و درد سخت آزارت می دهد.

این نبرد، نبردی است بین بودن و نبودن. آری تو به دنبال خودت می گردی. اینجاست که دستانی از جنس نور، از جنس بلور عشق دستانت را می گیرند و این همان مصداق یدالله فوق ایدیهم است که با دستان او معنا می یابد و آنقدر نزدیک است که گرمی نفس هایش تنهایی را از یاد می برد و دلت را گرم می کند.

دلت که گرم شد تکیه می کنی و توکل در تو جان می گیرد. آنگاه بزرگ می شوی آنقدر که شکوفا می گردی. و آنجاست که طوفان با همه

سهمگینی اش پیش تو کم می آورد. تو رها می شوی رهای رها. آنقدر رها
که نسیم دربه در پاییز هم به حالت غبطه می خورد. و این رهایی تو را با خود
می برد تا عرش، تا همسایگی خدا، تا خود خدا.

فصل اول

مادرم در ۵ سالگی یتیم شده بود. پدر و مادرش را بر اثر بیماری حصبه از دست داده و عمویش سرپرستی او را عهده‌دار شده بود.

وقتی ماه بی‌بی کوچولو به سن دوازده‌سالگی رسید، عمو برای اینکه دین خود را به‌صورت تمام و کمال نسبت به برادرش ادا نماید، او را برای پسرش حبیب عقد می‌کند.

عروس و داماد جوان بعد از ازدواج، در همان منزل پدربزرگم ماندگار شدند. این خانه در محله قدیمی «قلعه پایین» در سمت جنوبی شهر^۱ قرار داشت. قلعه محصور و در قسمت ورودی دارای دو برج بود. حیاط مستقل خانه سه اتاق داشت. پدرم و دو تا از برادرانش که متاهل بودند، به همراه زن و فرزندانشان هر کدام در یکی از اتاق‌ها زندگی می‌کردند.

یک سال بعد در نخستین روزهای ماه مهر آن زمان که نسیم خنک پاییزی تازه وزیدن گرفته بود و برگ‌های درختان کم‌کم رنگ می‌باخت،

^۱. شهرستان داراب، یکی از شهرهای استان فارس

ماه بی بی برای اولین بار مادر شد و من در ۱۱ مهرماه سال ۱۳۲۷ به ساکنین این خانه پیوستم. پدر بزرگم اسم من را گذاشت زیور.

مادر به دلیل سن کمی که داشت از بچه داری چیزی نمی دانست و اطرافیان در مراقبت از من به او کمک می کردند. نحیف و ریزنقش بودم خیلی مشهود بود و همین موضوع نگهداری از من را سخت تر می کرد. مادر که هنوز مشتاق بازی های کودکانه اش بود، از هر موقعیتی برای قرار گرفتن در جمع همسالان و بازی با آن ها استفاده می کرد!

وقتی سرگرم بازی با بچه ها می شد، در اتاقی که من در آن خوابیده بودم، باز نمی کرد. پشت در گوش می کرد، اگر صدای گریه ام نمی آمد، خوشحال شده و به بازی کردنش ادامه می داد!

طولی نکشید که مادر برای بار دوم باردار شد و خواهرم طوبی به دنیا آمد.

سه ساله که شدم، هر گاه پدر بزرگ برای شنیدن روضه به «حسینیه ریگ آباد»^۱ می رفت به اصرار، او را همراهی می کردم.

خیلی زود نشستن در مجلس بزرگ ترها خسته ام می کرد. به حیاط رفته و با بقیه بچه ها مشغول خاله بازی می شدم. در دنیای کودکانه ام سنگ ها و آجرهای گوشه حیاط جان می گرفت؛ حرف می زد؛ گریه می کرد و هر کدامشان کودکمی می شد که باید در آغوش مادر آرام بگیرد.

من همان طور که چادر سفید گلدارم را به دندان گرفته بودم، برای بچه ام

^۱. ریگ آباد: یکی از محله های قدیمی داراب.

از مغازه‌داران خیالی خرید می‌کردم.

آن زمان فاصله سنی بچه‌ها کم بود. دو خواهر دیگرم: صغری و مرضیه با فاصله دو سال از هم، متولد شدند.

پدر در همان محله قدیمی، خانه‌ای درست کرد و ما به آنجا نقل مکان کردیم و این‌گونه خانواده شش نفره ما بعد از سال‌ها مستقل شد.

ما در این خانه جدید سه اتاق داشتیم. یکی از اتاق‌ها میهمانخانه و مخصوص پذیرایی از مهمان بود و اتاقی که از سایر اتاق‌ها بزرگ‌تر بود، انبار برنج و شلتوک^۱ به شمار می‌رفت.

ابتدا از در اتاق هرچقدر که ممکن بود، شلتوک‌ها را به داخل برده و انبار می‌کردند و بعد از طریق حفره‌ای که در سقف قرار داشت، شلتوک‌های برنج را به داخل اتاق می‌ریختند. در قسمت پایین دیواره اتاق، سوراخی قرار داشت که با لته^۲ آن را پر می‌کردند. هر موقع که می‌خواستند از برنج‌های انبار استفاده کنند، لته را بیرون می‌آوردند و بعد از برداشتن برنج مورد نیاز، دوباره آن را در جای خود قرار می‌دادند. تنها اتاق باقی‌مانده هم برای استفاده خودمان بود.

کم‌کم بزرگ می‌شدم و با بزرگ‌تر شدنم بازی‌هایم شکل دیگری به خود می‌گرفت.

^۱. شلتوک: برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده باشند.

^۲. لته: تکه پارچه کهنه

گاهی برای پیدا کردن بطری‌های شکسته و پارچه‌های کهنه ساعت‌ها با همبازی‌هایمان وقت می‌گذاشتیم.

بطری‌های شکسته، در بازی ظروف آشپزخانه‌مان می‌شد و پارچه‌های کهنه را با کمک نخ و سوزن و چوب تبدیل به عروسک می‌کردیم. عروسک‌هایی که از همان ابتدا هرچند رنگ و رویی نداشت، اما وقتی آن‌ها را در دستان کوچکمان می‌گرفتیم، انگار زیباترین عروسک‌های دنیا را داشتیم.

با سنگ‌هایی که اطرافمان می‌چیدیم، محدوده خانه‌هایمان مشخص می‌شد. آنگاه در دیگ‌های کوچک مسی غذا پخته و به یکدیگر تعارف می‌کردیم. فرصت زیادی برای بچگی و بازی‌های کودکانه نداشتیم. خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردیم، باید با دنیای زیبا و لطیف کودک‌ها خداحافظی کرده و در انجام کارهای روزانه پدر و مادرمان را همراهی می‌نمودیم. پدرم کشاورز بود و در کنار کار کشاورزی، برنج هم خرید و فروش می‌کرد.

برای خشک شدن شلتوک‌های تازه برنج، من و خواهرانم ساعت‌ها یک مسیر طولانی را که با شلتوک پوشانده شده بود، بارها طی کرده و بر روی برنج‌ها راه می‌رفتیم.

این کار هرچند که باعث می‌شد پاهای کوچکمان درد بگیرد، اما شلتوک‌ها را زودتر خشک و آماده انبار می‌کرد. شب‌های سرد زمستان هم

با سایر همسالان در کنار آتشی که درست کرده بودیم، نوبتی کنار شلتوک‌ها می‌نشستیم تا بزرگ‌ترها نفسی تازه کنند.

شش‌ساله بودم که به اصرار پدر و مادرم به مکتب‌خانه رفتم. مکتب‌خانه در محل حرم امامزاده سید ابوالقاسم ۱ قرار داشت. حوض بزرگی که وسط حیاط بود، درختان نارنج با عطر دل‌انگیزشان، نخل‌های بلندی که سال‌ها از عمرشان می‌گذشت و از همه مهم‌تر مرقد مطهر سید ابوالقاسم این محل را به مکانی روحانی و با صفا تبدیل کرده بود. روستاییان از دهکده‌های اطراف به آنجا می‌آمدند. گوسفند سر می‌بریدند و در دیگ‌های بزرگ بر روی اجاق‌هایی که همیزم در آن می‌سوخت غذا می‌پختند و غذای نذری را بین مردم تقسیم می‌کردند. در اصطلاح آن زمان دیگ‌جوش می‌دادند.

هر روز صبح آفتاب‌نزده به سمت مکتب‌خانه حرکت می‌کردیم. ظهر به خانه رفته و بعد از خوردن ناهار باز به مکتب برمی‌گشتیم و تا غروب آنجا بودیم. مسیر رفت و برگشت مان با شیطنت و بازی‌گوشی‌های من و دیگر هم‌مکتبی‌هایم طی می‌شد. ما در مکتب‌خانه فقط پای درس ملا نمی‌نشستیم، بلکه باید کارهای دیگری را هم انجام می‌دادیم تا ملا ما را به شاگردی خود قبول کند. زن سید مرتضی، خادم امامزاده ملای مکتب ما بود.

وقتی ملا می خواست نان بپزد، هر کدام از ما نوبتی تابه نان پزی اش را می شستیم. خمیر را پای اجاق می بردیم. از خار و خاشاکی که خودمان از حیاط امامزاده جمع کرده بودیم، در درست کردن آتش و پخت نان به او کمک می کردیم. آب مصرفی خانه ها از «جوی خیرآباد» و سایر جویهای آب اطراف شهر تأمین می شد.

تک تک ما داوطلب آوردن آب برای ملا بودیم. جوی خیرآباد تا امامزاده فاصله زیادی داشت، اما ما با ذوق و شوق فراوان کوزه ها را برداشته و به سمت جوی آب حرکت می کردیم. برای اینکه دیرتر به مکتب برگردیم، گاهی آن قدر وقت گذرانی می کردیم که رفت و برگشت ما دو تا سه ساعت طول می کشید و سر درس ملا نمی رسیدیم!

سید مرتضی که او را بابای سید درویش صدا می زدند، یک اسب داشت. او از ما می خواست تا گاه و آب جلوی آن زبان بسته بگذاریم. یک بار که از من خواست این کار را انجام بدهم، نمی دانم چه چیزی باعث شد که حرف او را گوش نکنم و از زیر کار در بروم.

سید مرتضی هم که حسابی عصبانی شده بود، من را ترساند و با ژستی کاملاً جدی گفت:

- وقتی حاجی آخوند^۱ فلک^۲ کرد، آن وقت دیگر حرف گوش می کنی.

۱. حاجی آخوند: مرحوم معزی، ملای مکتبخانه پسران که این مکتب در مسجد جامع دایر بود. با حاج آخوند عندلیب متفاوت است.

۲. فلک کردن: بستن پاها به چوب و ضربه زدن با چوب دیگری به کف هر دو پا.

به اندازه‌ای ترسیده بودم که آرزوی مرگ می‌کردم. فلک کردن تنبیه ساده‌ای نبود که به راحتی بتوان آن را تحمل کرد.

خلاصه من را ترسان و لرزان پیش حاجی آخوند به مسجد جامع که در نزدیکی امامزاده قرار داشت برد. حاجی آخوند برخلاف تصور من که در انتظار چوب و فلک بودم، ضمانتم را کرد و گفت: این دختر قول می‌دهد که بعد از این حرف شنوی داشته باشد و کارهایی را که از او می‌خواهید، به خوبی انجام دهد. آن موقع بود که من نفس راحتی کشیدم.

سید مرتضی هم رو کرد به من و گفت: خوب حالا که حاجی آخوند ضمانت را می‌کند، با من بیا تا چیزهایی را که ملا خواسته از بازار بخرم برایش ببر.

جان تازه‌ای گرفتم و با خوشحالی همراه سید مرتضی به سمت بازار حرکت کردم.

ملا به ما نماز هم یاد می‌داد. هر کدام نماز را یاد می‌گرفتیم، برای مدتی پیش‌نماز بقیه دختران می‌شدیم.

شب‌های جمعه هر کدام از ما سه چهار تا گرده^۱ به عنوان شب جمعه‌ای^۲ برای ملا هدیه می‌بردیم.

آن زمان در شهر ما مرسوم بود که اگر کسی مورد ظلم و تعدی قرار

^۱. گرده: نان گرد کوچک خانگی که کمی کلفت است.

^۲. شب جمعه‌ای: خیراتی که در شب جمعه برای شادی روح اموات می‌دهند.

می گرفت، شب بر روی پشت بام امامزاده می رفت تا صبح «یا حق» می کشید. شخص مظلوم آن قدر فریاد می زد: «یا حق، یا حق» تا یک نفر پیدا شود او را آرام کرده و از پشت بام امامزاده به پایین بیاورد.

بعضی وقت ها صبح زود با ورودمان به امامزاده با چنین منظره ای روبه رو می شدیم. دیدن این صحنه ها در ذهن کودکانه مان علامت سؤال بزرگی ایجاد می کرد.

در داراب مدرسه دخترانه ای هم وجود داشت که بعضی از خانواده ها مخصوصاً خوانین، دختران خود را به آنجا می فرستادند. پدر اعتقادات مذهبی خاص خودش را داشت و وقتی می دید با رفتن به مدرسه، باید حجاب را کنار بگذاریم، هیچ گاه حاضر نبود دخترانش در چنین مدرسه ای درس بخوانند.

داخل حیاط خانه عمه ام «جهان»، یک در چوبی بود که به حیاط آن مدرسه باز می شد.

بعضی وقت ها که من و خواهرانم به دیدن عمه جهان می رفتیم، از درزهای در چوبی با حسرت به مدرسه و دختران دانش آموزی که لباس های فرم و یک شکل به تن داشتند، نگاه می کردیم. خیلی دلمان می خواست که به جای آن ها باشیم.

سن کمی داشتم که پای تخته و تنور نان پزی نشستیم. همسایه ها مادر را

سرزنش کرده و می گفتند: بچه به این سن و سال را چه به نان پختن؟! اما مادر که چند بچه قدونیم قد و کلی مشغله داشت، از خدا می خواست تا اولین دخترش هرچه زودتر نان پز شده و باری از دوش مادر بردارد. خوب به یادم هست نان‌هایی را که خوب از کار درنمی آمد، از ترس عصبانیت مادر، جلوی چهارپایمان^۱ می انداختم، چون اگر او نان‌های خراب شده را می دید، سروصدایی راه می انداخت که دیدنی بود. مدتی گذشت و من سرانجام نان پختن را به خوبی یاد گرفتم و این کار جزء وظایف روزانه‌ام شد.

در حیاط خانه چاه آبی قرار داشت که با استفاده از تلمبه دستی از آن آب می کشیدیم و حوض را پر می کردیم. برای شست و شو و آب دادن به باغچه از آب حوض استفاده می شد.

آب آشامیدنی ما از آب «جوی خیرآباد» و برکه‌ها تهیه می شد. البته باید قبل از خوردن، آب را با چارقدمان صاف می کردیم تا کرم و سایر مواد اضافی که در آن وجود داشت جدا گردد!

ده ساله بودم که تأمین آب خوراکی خانواده هم به کارهایم افزوده شد. شب‌های تابستان که روی پشت بام می خوابیدیم، مادر همراه با اذان صبح و زودتر از بقیه بیدار می شد. از پشت بام به پایین می رفت و مشغول به کار می شد. طولی نمی کشید که از همان حیاط شروع می کرد به صدا زدن من:

^۱. چهارپا: الاغ

- زیور... آی زیور... بیدار شو!

من که غرق در شیرینی خواب صبحگاهی بودم، به سختی بیدار می شدم و پله‌های کاه گلی پشت بام را یکی بعد از دیگری با سختی پایین می آمدم. بعضی وقت‌ها روی پله‌ها می نشستم و دوباره خوابم می برد. خلاصه به هر صورت خودم را به حیاط رسانده؛ کوزه‌های گلی را درون خورجین‌های الاغمان گذاشته و به سمت جوی خیرآباد یا «باغ خان» به راه می افتادم.

حرکت الاغ در هوای خنک صبح، باعث می شد همان‌طور که سوار الاغ بودم به خواب بروم و زمانی که حیوان زبان بسته گردنش را برای خوردن آب به جوی دراز می کرد، بیدار شوم. خنکی آب جوی که به صورتم می خورد، خواب از چشمانم می ربود و کوزه‌ها را پراز آب می کردم.

قرار دادن کوزه‌های آب درون خورجین‌ها به طوری که تعادل آن‌ها به هم نخورد هم خود ماجرابی بود. هرچند که من مهارت این کار داشتم، اما بعضی وقت‌ها زیاد معطل می شدم.

پدر و مادرم در آرزوی پسر دار شدن می سوختند و مادر برای بار پنجم باردار بود.

این بار نیز مانند دفعات قبل، دوران بارداری مادرم با نذرونیازهای فراوان سپری شد.

شب عید قربان مرسوم بود اکثریت مردم به پیرمراد^۱ که خارج از شهر قرار داشت می‌رفتند و شب را همان‌جا اتراق می‌کردند. مادر که علائم تولد نوزاد را احساس کرده بود، در خانه ماند و با ما نیامد.

بالاخره دعاها مستجاب گردید و برادرم اسماعیل در این شب مبارک متولد شد.

خانواده ما پسر دار شده بود و تک‌تک ما از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم.

شور و شعف فراوانی در بین فامیل و همسایگان و حتی ساکنین محله به وجود آمد که دیدنی بود.

زنان همسایه اصرار داشتند که به یمن قدوم این نوزاد تازه‌متولد، از استاد محمد نقاره‌چی دعوت کنند تا نقاره بزند!

پدر با توجه به اعتقادات مذهبی که داشت زیر بار نمی‌رفت، اما آخر سر در برابر پافشاری‌های اطرافیان تسلیم شد.

مراسم هفته شوران^۲ با شکوه خاصی برگزار شد. تعداد زیادی از زنان همسایه و فامیل را دعوت کردند تا همراه مادر به حمام بروند. گوسفندی سر بریدند و ناهار مفصلی تهیه شد. میهمانان، هدیه‌های خود را که سکه‌های طلای رایج آن زمان یا سر قندی بود، به نوزاد و مادرش تقدیم کردند و

^۱. امامزاده سیدعلاءالدین حسین از نوادگان امام محمدتقی علیه‌السلام، معروف به پیرمراد، که آرامگاهش در پنج کیلومتری داراب جنب گلزار شهدای داراب واقع شده.

^۲. هفته شوران: به حمام رفتن زن، هفت روز بعد از زایمان

مادر را که تا آن زمان همه «ننه زیور» صدا می زدند، شد «ننه اسماعیل».

مادرم در عین حال که سواد نداشت، اما قلباً انقلابی متعهدی بود که نسبت امام و راه امام عشق می ورزید. خصوصاً که دوران کودکی اسماعیل، هم زمان با روزهای شکل گیری قیام ۱۵ خرداد و تبعید امام در دهه ۴۰ بود. او آرزو می کرد که اسماعیلش از آن سربازانی باشد که امام فرمود: اکنون در گهواره اند.

آمدن اسماعیل حال و هوای خانه ما را عوض کرده بود. مادر و پدر که بعد از چهار دختر، حالا به عنایت الهی پسر دار شده بودند، خدا را شکر می کردند و به شکرانه این نعمت هر سال روز عید قربان، بنا به نذری که کرده بودند، میهمانی می دادند.

بعد از اسماعیل، خداوند به خانواده ما چهار دختر و یک پسر دیگر عنایت نمود، اما اسماعیل گل سرسبد و چشم و چراغ خانواده برای همیشه باقی ماند.

فصل دوم

کاووس پسردایی مادرم بود و بی‌بی^۱ او بی‌بی من هم می‌شد. او روزهای آخر دورهٔ سربازی‌اش را می‌گذراند. تقریباً یک ماه از خدمتش باقی مانده بود که بی‌بی به خانهٔ ما آمد و گفت:

- می‌خواهم از زیور برای کاووس خواستگاری کنم.

مادرم گفت: دختر مال خودتان هست. نیاز به اجازه گرفتن نیست. شما بزرگ‌تر و صاحب‌اختیارید.

بی‌بی خوشحال از اینکه جواب مساعد گرفته، همراه با پدر و مادر کاووس به شیراز که محل خدمت او بود رفتند. موضوع خواستگاری را با کاووس در میان گذاشتند.

بعد از اینکه از شیراز برگشتند، یک بلوز، یک انگشتر و یک روسری برای من به‌عنوان نشانه^۲ آوردند و من و کاووس بدون آنکه یکدیگر را ببینیم! با هم نامزد شدیم.

سیزده‌ساله بودم و صفای دنیای نوجوانیم خیلی زود و ناخواسته جای

۱. بی‌بی: مادر بزرگ

۲. نشانه: در اینجا به‌عنوان هدیه نامزدی آمده است.

خود را به بایدها و نبایدهای بزرگ ترها می داد.

پیش از ظهر بود. از حمام به خانه آمدم. کمتر کسی در خانه حمام داشت و اکثریت مردم از حمام عمومی استفاده می کردند. میهمان داشتیم. از خواهرانم پرسیدم: کی اینجا هست؟ گفتند: دایی و زنش ننه کاووس، تازه کاووس هم با آنهاست.

دست و پایم را حسابی گم کردم. صدای تپش قلبم را به خوبی می شنیدم. نمی دانستم باید چه کار کنم. تا زمانی که آنها خانه ما بودند به داخل اتاق نرفتم و خودم را سرگرم کردم.

یک آن متوجه شدم که میهمانان بلند شده و مشغول خداحافظی با مادرم هستند. لرزش دستانم را آشکارا می دیدم. با صدای ضعیفی سلام کردم. ننه کاووس با خوش رویی من را در آغوش گرفت و بوسید. دل تو دلم نبود. در همین فاصله کوتاه من و کاووس همدیگر را دیدیم.

هیچ کس به من حرفی نزد، اما از صحبت های پدر و مادرم فهمیدم که خدمت سربازی کاووس تمام شده و آنها جهت تعیین زمان عقد آمده بودند.

مراسم عقد خیلی ساده و با حضور چند نفر از بستگان نزدیک برگزار شد. مجلس زنانه در خانه خودمان بود و میهمانان مرد به خانه همسایه رفتند. فخری لباسی را که داشتم از یخدان^۱ بیرون آورده و به تن کردم. حدود

^۱. یخدان: نوعی صندوق چوبی و بزرگتر از چمدان های امروزی که بعضی روپوش مخمل داشتند و داخل این صندوق با پارچه های رنگی و نازک تر پوشیده بود.

یک ماه از نامزدی ما می گذشت.

مرحوم سید کاظم قدسی^۱ صیغه عقد من و کاووس را جاری کرد و در میان شادی و کف زدن های اطرافیان، ما زن و شوهر شدیم.

یک ماه دوران عقد من و کاووس، مثل برق و باد زود گذشت. در این مدت کوتاه، هر وقت که او به خانه ما می آمد، خودم را پنهان می کردم. تمام سعی و تلاشم بر این بود که با او روبه رو نشوم.

چیزی نگذشت که با اصرار و تأکیدی که خانواده کاووس داشتند، قرار عروسی را گذاشتند و هر دو خانواده درصدد فراهم آوردن مقدمات جشن برآمدند.

جهیزیه من مانند خیلی از عروس های دیگر به سادگی تمام فراهم شد. همه وسایلی که من به خانه داماد بردم عبارت بود از: یک کُمای ژن^۲، دو جفت دس کاسه^۳، دو تا سینی، یک تُرش بالا^۴، یک تاس^۵ و مَجْمعه^۶ که همه آن ها مسی بودند.

پارچه مخمل سفیدی که گل های قرمز رنگی داشتند و ننه کاووس زمان

۱. سید کاظم قدسی: از علما و روحانیون بزرگ شهر

۲. کُمای ژن: دیگ کوچک مسی

۳. دس کاسه: کاسه کوچک

۴. ترش بالا: صافی مخصوص آشپزی، ظاهراً این کلمه تراوش پیاله بوده. یعنی پیاله ای که چیزی از آن تراوش می کند.

۵. تاس: کاسه مسی

۶. مَجْمعه: سینی بزرگ

عقد به من هدیه داده بود، شد لباس عروسی من.

به جای کارت دعوت برای فامیل و بستگان نزدیک، سرقند فرستادند. برای سایر میهمانان با بردن ربع کیلویی حنا، صابون یا سفیدآب، برای شرکت در مراسم عروسی دعوت کردند.

صبح روز عروسی، بعد از اذان صبح، گوشت و نخود را بر اجاق‌های بزرگ بار گذاشتند و ظهر، آب روی آن را در لگن‌های بزرگ مسی تیلیت^۱ کردند. میهمانان با صفای خاصی به دور آن نشستند و غذایشان را خوردند. شب عروسی هم با گوشت و نخودی که حالا به خورشت قیمه تبدیل شده بود، به همراه برنج از میهمانان پذیرایی کردند.

دو یا سه گز^۲ پارچه و یا سرقندی که مهمانان به من و کاووس دادند، هدیه عروسی شان محسوب می شد. بعد از شام همگی پیاده من را به خانه داماد بردند. زنان در بین راه با واسونک خوانی^۳ و دست زدن‌هایشان شادی می کردند، اما من حس دلتنگی عجیبی داشتم. خانه پدری، پدر و مادر، خواهرانم و از همه مهم‌تر برادرم اسماعیل را با دنیایی از خاطرات به جای گذاشتم.

^۱. ترید و به زبام محلی تیلیت: نان خرد شده در آبگوشت

^۲. گز: برابر با متر

^۳. واسونک خوانی: شعرهای کوتاهی که در زمان شادی خوانده می‌شود.

فصل سوم

آن شب زندگی مشترک ما در خانه پدری کاووس آغاز شد. خانه‌ای نه چندان بزرگ، در همان محله قدیمی قلعه.

پنج، شش خانوار در این خانه سکونت داشتند. آن‌ها عموهای کاووس بودند که هر کدام اتفاقی برای زندگی در اختیار داشتند. علاوه بر آن‌ها بی‌بی پیر کاووس، ننه کل محمد هم در این خانه ساکن بود. او نسبت به من تازه‌وارد محبتی داشت که دلم قرص می‌کرد و در جمعشان کمتر احساس غریبی می‌کردم. ننه کل محمد، قابله^۱ ماهری بود و خیلی از بچه‌های قلعه در دستان او متولد شده بودند.

پدر کاووس یک اتاق هم در اختیار چاروادار و خانواده‌اش قرار داده بود. این شخص تأمین هیزم اجاق‌های خانه را به عهده داشت. در فصل شلتوک کاری هم نوتند^۲ بار الاغ کرده و به رودبال می‌برد تا در زمین‌های کاشت شلتوک مورد استفاده قرار بگیرد.

^۱. قابله: ماما

^۲. نوتند: اسفند

از قضا چاروادار همنام کاووس بود و برای اینکه اشتباهی صورت نگیرد، او را کاووسِ نجف صدا می زدند.

در این خانه، اتاقی هم به من و کاووس اختصاص دادند که مانند بقیه، هم آشپزخانه مان بود و هم مهمان خانه و اتاق خوابمان!

من هم مانند زن عموها بر روی اجاقی که در اتاق مان قرار داشت نان می پختم.

یک هفته بعد از عروسی، کاووس به زمین های انجیرک روستای «درِ قلعه» رفت. این منطقه به رودبال معروف است. پدر کاووس به همراه برادرانش در آنجا شلتوک کاری می کردند. آن ها در آنجا ساکن بودند و دو ماهی یک بار به شهر می آمدند. برای رفت و آمدشان هم از الاغ استفاده می کردند.

کاووس که می رفت، خیلی احساس تنهایی می کردم. گاهی آن قدر دلتنگ می شدم که اشکم در می آمد. دلتنگ کاووس، دلتنگ پدر و مادر و خواهرانم و بیشتر از همه دلتنگ اسماعیل کوچولو و شیرین زبان. با خانه پدری ام فاصله چندانی نداشتم، اما گاهی بعد از چند روز آن ها را می دیدم. وقتی به آنجا می رفتم، دلم می خواست تلافی مدتی که اسماعیل را ندیده بودم، در بیاورم. اسماعیل هم که بعد از چند روز من را می دید، با اداهای شیرین کودکانه اش خود را برایم از آنچه که بود، عزیزتر می کرد.

بی بی تنها کسی بود که در غیاب کاووس با محبت هایش تنهائیم را فراموش می کردم.

او خیلی هوای دلم را داشت و من هم او را محرم اسرار خود می دانستم. سه، چهار ماهی که گذشت، متوجه شدم که حال خوب نیست، مثل همیشه نبودم. نمی توانستم غذا بخورم، حتی وقتی بوی آن به مشام می خورد، حالت تهوع پیدا می کردم.

فکر می کردم بیمار شده‌ام و با خوردن دم کرده گل گاوزبان و نبات در پی برطرف کردن آن بودم. بی بی که حواسش به من بود، گفت:

- زیور جان! تو مریض نیستی، بلکه به زودی مادر خواهی شد.

از شنیدن حرف او خیلی جا خوردم. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاده بود: خواستگاری، عقد، عروسی و حالا هم مادر شدنم.

من بدون آنکه کوچک‌ترین دخالتی در هیچ کدام از این وقایع داشته باشم، خود را به دستان مهربان خدایم سپرده بودم.

روزها می گذشت و من که وجود آن موجود کوچولو را در درون خود احساس کرده بودم، سعی می کردم با چارقندی که بر سر داشتم، برجستگی شکمم را مخفی کنم.

دخترم که به دنیا آمد اسمش را گذاشتم زینت. کاووس بعد از چهل روز از «درب قلعه» آمد و نوزاد را دید.

در کنار شیر دادن زینت، نوزاد دیگری که مادرش برای خوشه چینی به

صحرا می رفت، از شیر من استفاده می کرد.

مدت کوتاهی گذشت و در حین شیر دادن زینت، صمد را حامله شدم. شرایط سختی بود.

از طرفی شیر گرفتن زینت و بهانه گیری هایش و از سویی مشکلات خاص دوره بارداری و نبودن های طولانی مدت کاووس آزارم می داد. نهمین ماه بارداری ام بود که خواب دیدم پسری زیبا به دنیا آوردم که سخت مریض و در حال جان دادن است. همان طور که نوزاد را در آغوش داشتم، ضجه می زدم:

- یا امام رضا! فرزندم را برگردان تا او را غلام حلقه به گوشت کنم.

مرداد ماه بود. خورشید گرم تر از روزهای قبل تابیده و شب کم کم چادر سیاهش را بر سر شهر می کشید. کاووس همچون گذشته خانه نبود و من حال خوبی نداشتم. می دانستم که زمان به دنیا آمدن نوزادی که در شکم دارم نزدیک است.

هر چه از شب می گذشت دردهایم بیشتر می شد. بی بی رفته بود «درقلعه» و نبودن او اضطراب و نگرانی ام را چندین برابر می کرد. خیلی دلم می خواست در غیاب کاووس، حالا که بچه ام می خواست به دنیا بیاید، او در کنارم باشد. شب از نیمه گذشته بود و درد در تمام بدنم می پیچید.

مادر کاووس که متوجه این موضوع شده بود، به دنبال ننه مش غریب که او هم قابله بود فرستاد.

مادرم و یکی دو نفر از زنان همسایه هم خودشان را به خانه ما رسانده و دور من جمع شدند. مدت زیادی از آمدن ننه‌مش غریب نگذشته بود، که نوزاد به دنیا آمد. پسر بود. بنا به نذری که در خواب کرده بودم، گوشش را سوراخ کردم.

با تولدش، من زیور برای همیشه شدم: ننه صمد.

فصل چهارم

هر چند که با آمدن صمد خیلی سرگرم‌تر از قبل شده بودم، اما برای آمدن کاووس روزشماری می‌کردم.

دلم می‌خواست او زودتر بیاید و پسرمان را ببیند. این بار هم وقتی کاووس به داراب آمد، صمد یک‌ماهه بود.

کاووس از وضعیت اقتصادی موجود اصلاً راضی نبود. در آمدی که از شلتوک کاری در کنار پدر و عموهایش عایدمان می‌شد، بسیار ناچیز بود.

ما به اندازهٔ مصرف یک سالمان برنج نصیبمان می‌شد و باید به همین بسنده می‌کردیم. هرچند که دلمان می‌خواست خانهٔ مستقلی داشته باشیم، اما با توجه به این شرایط، تصورش هم برای ما دست‌نیافتنی بود.

کاووس شلتوک کاری را تعطیل کرد و برای کارگری به کشور عمان، شهر مسقط^۱ مهاجرت نمود.

اوضاع طوری بود که او بعد از یک یا دو سال به ایران می‌آمد. اگر بخوایم روزهایی را که من و کاووس در کنار هم بودیم به حساب بیاورم،

^۱. مسقط: پایتخت کشور عمان

در مدت ۲۶ سال زندگی مشترکمان، در مجموع ۴ سال به صورت متوالی با هم نبودیم.

در غیاب او همه مسئولیت‌ها به عهده خودم بود. بعضی اوقات کم می‌آوردم. احساس می‌کردم شانه‌هایم تحمل سنگینی این بار را ندارد.

گاهی اوقات ماه‌ها منتظر می‌ماندم تا بعد از چند بار سفارش، پولی به دستم برسد و با آن قرض‌های قبلی را بپردازم. کاووس تقصیری نداشت. آن زمان هر کس می‌خواست پولی برای خانواده‌اش بفرستد، این کار را از طریق دوستان و آشنایانی که به ایران می‌آمدند انجام می‌داد.

روزهای سختی را می‌گذراندم. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه رمضان به منزل پدرم رفتم. یک آن به فکر افتادم حالا که برنج تمام کرده‌ام، از انبار شلتوکی خانه آن‌ها مقداری برنج برای تهیه سحری‌ام بردارم. کاسه را زیر برنج‌ها زده؛ پر کردم. یکباره به خودم نهیب زدم:

- چه کار می‌کنی زیور؟ مناعت طبعت کجا رفته؟

کاسه برنج را خالی کردم و برگشتم.

هیچ‌گاه از مشکلات و مسایلی که داشتم، با کسی حرف نمی‌زدم و همین خودداری‌ام باعث می‌شد که از هیچ‌کس تقاضایی نداشته باشم.

دو سال بعد از تولد صمد، برای بار سوم باردار شدم. حالا دیگر با پولی که کاووس از کار کردن در مسقط پس‌انداز کرده بود، توانستیم در زمینی که داشتیم دو تا اتاق درست کنیم و به آنجا برویم.

هرچند که وضعیت اتاق‌ها و حیاط خانه مناسب نبود، ولی من و کاووس از اینکه بعد از گذشت سال‌ها از ازدواجمان خانه‌دار می‌شدیم، خیلی خوشحال بودیم.

این بار موقع وضع حمل، بی‌بی در کنارم بود و بچه در دستان او به دنیا آمد. بی‌بی از من خواست چون اسم مادرش زیبا بود، من هم برای زنده نگه داشتن نام او، اسم دخترم را بگذارم زیبا.

صمد پنج‌ساله بود. شیطنت‌ها و بازیگوشی‌های خاص خودش را داشت. حاج آقا میرزا محمدعلی عندلیبی از مگه آمده بود. جمعیت زیادی برای استقبال از زائر خانه خدا به خیابان آمده بودند.

چاووشی^۱ اشعار زیبایی می‌خواند و حضار صلوات می‌فرستادند. گردو خاک زیادی که برپاشده بود، با بوی گلاب که پاشیده می‌شد، به هم آمیخته و فضای زیبایی ایجاد کرده بود.

مردم نقل و شکلات به روی اتومبیلی که حاج میرزا سوار بر آن بود می‌ریختند. بچه‌ها در این ازدحام و شلوغی به زیر دست‌وپای حاضرین می‌دویدند تا نقل و شکلات بیشتری جمع کنند.

صمد هم که نمی‌خواست از بقیه همبازی‌هایش عقب بماند، با شور و

^۱. چاووشی: کسی که پیشاپیش قافله زوار حرکت می‌کند و اشعاری در مدح ائمه اطهار (علیهم‌السلام) می‌خواند.

شوق زیادی آن‌ها را همراهی می‌کرد. ناگهان ماشین حامل حاج میرزا با صمد برخورد می‌کند. سرعت اتومبیل کم بود و صمد آسیب جدی نمی‌بیند، اما چون خیلی ترسیده بود، دوان دوان به خانه آمد. بدنش را واری کردم، فقط کمی دنده‌هایش کبود شده بود. مدت زمان کوتاهی نگذشته بود که چند نفر از اقوام و آشنایان حاج میرزا، سراسیمه و نگران خود را به خانه ما رساندند. آن‌ها اصرار داشتند که چون به لطف خدا تصادف به خیر گذشته، هدیه‌ای برای صمد تهیه کنند.

پدرم زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: کاووس بهترین لباس‌ها را برای بچه‌ها از مسقط می‌آورد. هر چقدر مقاومت کردیم فایده‌ای نداشت و آن‌ها یک دست کت و شلوار برای صمد به رسم شیرینی^۱ خریدند.

با پشت سرگذراندن سه دوره بارداری، حالا دیگر با تغییر حال متوجه می‌شدم که باید منتظر ورود یک موجود کوچولوی دیگر به جمع خانواده باشم. در تمام طول بارداری روال عادی انجام کارهای روزانه‌ام ادامه داشت. برای حمام کردن و شستن لباس‌ها، ناچار بودم مانند سایر زن‌ها طشت لباس را روی سرم بگذارم و همراه با بچه‌ها با طی مسافتی به کنار «باغ خان» بروم. در باغ بسته بود و آب از داخل باغ عبور کرده و به بیرون می‌آمد. زن و بچه‌ها در بیرون از باغ به شست‌وشو مشغول بودند. با سرد شدن هوا و

^۱. شیرینی: هدیه

شروع بارندگی، کار سخت تر می شد. هیزم و دیگک به همراه می بردیم و آب را گرم می کردیم.

با به دنیا آمدن فتاح، خانواده ما شش نفره شد. خانواده ای که پدر برای تأمین معاش اهل و عیالش اکثر اوقات در خانه نبود.

پدری که دستانش به خاطر کار زیاد، همیشه زیر و خشن بود، به خاطر اینکه بچه ها اذیت نشوند، هیچ گاه صورت آن ها را لمس نمی کرد.

آرزو می کردم مدت زمان کوتاهی را که کاووس در کنارمان بود، کندتر بگذرد تا من و بچه ها از گرمی حضورش بیشتر بهره مند شویم.

با شیوع بیماری حصبه من هم مانند بقیه مردم در وحشت هراس از این میهمان ناخوانده بودیم. متأسفانه اسماعیل به این بیماری مبتلا شده و سخت ناخوش بود. هر روز حالش از روز قبل بدتر می شد. من به خاطر بچه ها کمتر به دیدنش می رفتم، ولی خواهرانم به دور بستر او حلقه می زدند. دستان تب آلود اسماعیل را در دست گرفته و برای بهبودی اش دعا می کردند.

یک شب که مانند سایر شب ها پدرم سر زمین و مشغول به کار بود، تب اسماعیل شدیدتر شد.

مادرم از فرط بیقراری به حیاط خانه رفت. سرش را برهنه کرد و دستانش را به سوی آسمان بلند نمود. اشک امانش نمی داد. آن قدر به درگاه خدا ضجه زنان برای شفای دُردانه اش التماس کرد که از حال رفت.

از فردای آن شب، اسماعیل روز به روز حالش بهتر شد. اسماعیل با وجود اینکه بیش از حد محبوب خانواده بود، اصلاً بهانه گیر و راحت طلب نبود و در انجام کارهای کشاورزی دست راستی برای پدر به حساب می آمد.

او حتی تابستان‌ها که مدارس تعطیل بود، بیکار نمی نشست و در کارخانه یخ شوهرخواهرم، حاجی رضا بهمنی مشغول به کار می شد. به یادم هست که با دستمزد کار یک تابستان خود یخچال و تلویزیونی برای خانه خرید. بیست ساله بودم و تا آن زمان به هیچ سفری نرفته بودم. وقتی کاووس به من پیشنهاد کرد حالا که من ایران هستم، بیا با هم به شیراز برویم، خیلی خوشحال شدم. سفر به شیراز و زیارت شاهچراغ برای من و بچه‌ها تجربه دلنشینی بود که فراموشش نخواهم کرد.

گشت زدن در بازار و کیل و خرید کردن از مغازه دارانی که با لهجه شیرین شیرازی صحبت می کردند، بهانه گیری و تقنق کردن‌های بچه‌ها برای خرید بیشتر و پالوده‌ای که طعم آن را دیگر در هیچ جا تجربه نکردم، این‌ها همه سوغات اولین سفر خانوادگی ما بود.

دو سال از تولد فتاح می گذشت که متوجه شدم باردار هستم. مادرم علاوه بر کارهای خانه و بچه‌داری، به پدر در کشاورزی و تهیه غذا برای کارگرها کمک می کرد و نمی توانست موقع زایمان در کنارم باشد. من هم

با بروز اولین علائم و دردهای زایمان، فوراً سه چهار من^۱ آرد خمیر می کردم و نان می پختم. لباس های بچه ها را می شستم، دلم خوش بود که تا یکی دو روز بعد از زایمان که به حالت عادی برمی گردم، بچه ها نان و لباس تمیز داشته باشند.

جابر به دنیا آمد و مثل دفعات قبل باز هم کاووس نبود.

هوا سرد و بارانی بود. یک روز از زایمانم می گذشت. نزدیک غروب از شدت دلتنگی در خانه باز کردم و همان جا بر روی زمین نمناک نشستم. حس خاصی داشتم. غم ها و تنهایی هایم را فقط با خدا قسمت می کردم. مادر عزیز^۲ که در همسایگی ما بود از کوچه عبور می کرد. همین که چشمش به من افتاد، با تعجب گفت:

- ننه صمد اینجا چه کار می کنی؟ با این حال و روزت همین فرداست که مریض شوی.

هر طور بود قانعم کرد که به داخل خانه بروم. خدا رحمتش کند زن خوب و مهربانی بود. خیلی هوای من و بچه ها را داشت. مادر عزیز از آن دسته آدم هایی بود که حتی بعد از گذشت سال ها نه تنها فراموش نمی شوند بلکه گرمی حضورشان به قلب آدم حیات و عشق می بخشد.

^۱. من: نوعی واحد وزن تقریباً برابر سه کیلو

^۲. مادر عزیز: حاجیه خانم سکینه سهرابی، مادر معلم شهید یوسف ابراهیمی از اولین شهدای دفاع مقدس

آن‌ها هفت پسر و یک دختر داشتند که همه خوب و سر به راه بودند، اما یوسف در بین آن‌ها مانند گوهر شب چراغ می‌درخشید. بچه‌ها علاقه زیادی به یوسف داشتند و او هم لطف و مهربانی خود را از آن‌ها دریغ نمی‌کرد. گاهی زیبا به عکسی از ائمه که در طاقچه اتاق داشتیم اشاره می‌کرد و می‌پرسید:

- مادر! این عکس آقا یوسف^۱ است؟

نگاه محبوب یوسف، موها و محاسن بلندش، نورانیت چشمگیری به وی داده و او را محبوب همه ساخته بود.

۱. معلم شهید یوسف ابراهیمی

فصل پنجم

روزهای اوج گیری انقلاب بود. هر روز در شهرهای بیشتری تظاهرات و راهپیمایی می شد. رژیم هم در پی سرکوبی این حرکت ها حکومت نظامی را گسترده تر می کرد. اسماعیل در کار تکثیر و نشر اعلامیه ها و نوارهای امام خمینی در شهر و روستاهای اطراف به کمک دیگر جوانان انقلابی فعالیت چشمگیری داشت. او بارها تحت تعقیب قرار گرفت و نیروهای اطلاعاتی بارها برای بازرسی به خانه ما آمدند، اما چون پدرم کشاورز بود و گندم زیادی در خانه داشتیم، کتاب ها و اعلامیه ها را در زیر گندم ها پنهان می کردیم و آن ها همیشه دست خالی برمی گشتند.

اسماعیل و مرضیه خواهرم از نظر فکری به هم نزدیک بودند و اعتقادات آن ها خیلی شبیه هم بود. مرضیه طلبه بود و در حوزه علمیه قم درس می خواند. بعضی از اعلامیه ها را او از قم به اسماعیل می رساند.

حجاب برای اسماعیل جایگاه خاصی داشت. یکی از دبیران مدرسه آن ها، خانم بی حجابی بود و این موضوع باعث ناراحتی اسماعیل می شد. یک روز قبل از آمدن او به کلاس درس، اسماعیل روی تخته سیاه نوشت:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است

زیبنده ترین زینت زن حفظ حجاب است

خانم دبیر وقتی وارد کلاس می شود، بعد از خواندن این نوشته خیلی عصبانی می شود و به دفتر آموزشگاه مراجعه می کند. او از مدیر و معاون می خواهد که حتماً نویسنده این مطلب را شناسایی کنند. آن ها هم بعد از تحقیق متوجه می شوند که نوشتن این شعر، کار اسماعیل بوده و او را از شرکت در امتحانات آن سال محروم می کنند.

اسماعیل هم به همکلاسی هایش آگاهی انقلابی می داد و هم در بین نوجوانان همسایه و محله مان اقدام به پخش کتاب، اعلامیه و نوار می نمود.

بعضی مواقع همسایه ها از این موضوع شکایت می کردند. به پدر و مادرم می گفتند: چرا اسماعیل به بچه های ما کتاب و اعلامیه می دهد؟

اما اسماعیل با زبان خوش و دلیل و منطق قانعشان می کرد که دیگر زمان بیداری و انقلاب فرا رسیده است.

بیشتر شب ها اسماعیل، صمد و ذبیح^۱ برای شعرنویسی می رفتند. یک روز ساعت دو بعد از ظهر از خلوت بودن کوچه استفاده کرده و مشغول به نوشتن شعار بر روی دیوارها شدند.

وقتی متوجه می شوند که عده ای نظامی به سمت این محله می آیند، به

^۱. ذبیح الله ظهرايي از فعالين انقلاب اسلامي و جهادگران بي سنگر دفاع مقدس که در تاريخ ۶۱/۸/۱۱ در عين خوش به شهادت رسيد.

سرعت خود را به خانه رساندند. طوری به در می‌کوبیدند که همه ترس برمان داشت. صمد را در زیر پلهٔ خانه مخفی کردم و اسماعیل و ذبیح هم از راه پشت‌بام فرار کردند.

بچه‌ها ترسیده و بی‌تابی می‌کردند. هر آن منتظر بودیم که سربازان به زور وارد خانه شده و صمد را با خود ببرند. زیر لب دعا می‌کردم که این ماجرا به خیر بگذرد.

صدای سربازی از کوچه شنیده می‌شد که از همسایه سؤال می‌کرد:

- اینجا خانهٔ کیست؟

همسایه هم اسم و فامیل دیگری به آن‌ها گفت. هر چه منتظر شدیم خبری از آن‌ها نشد. نمی‌دانم با خودشان چه فکری کردند. شاید هم از آن سربازان انقلابی بودند که دلشان با امام و مردم بود و چون مافوق‌شان با آن‌ها نبود، بدون آنکه حتی در خانه را بزنند از آنجا رفتند.

روزی در مدرسه شنیده بود که نیروهای رژیم برای مقابله با فعالیت‌های انقلابیون، از یک فرد وابسته به حکومت دعوت کرده‌اند تا از پایتخت به داراب بیاید و با سخنرانی خود تلاش آن‌ها را خنثی کند.

قرار بود استقبال و سخنرانی در استادیوم ورزشی انجام شود. مدارس را تعطیل کرده و دانش‌آموزان را به استادیوم می‌آوردند. شخص مورد نظر وقتی شروع به سخنرانی می‌کند، اسم شاهنشاه آریامهر می‌آورد. برخلاف انتظارش به جای کف‌زدن با توهین و بی‌احترامی حاضرین روبه‌رو می‌شود.

جیره خواران خیلی از این موضوع ناراحت می شوند و به دنبال شناسایی عاملین اقدام می کنند. اسماعیل که یکی از فعالین آن روز بود، خیلی زود شناسایی شد و تحت تعقیب قرار گرفت.

او به سرعت از استادیوم فرار کرد و خودش را مخفی کرد و چند روز به خانه نیامد. ماموران هم موفق نشدند اسماعیل را دستگیر کنند.

به پیشنهاد اسماعیل سر در حسینیه محله مان این سخن امام حسین علیه السلام را با آهن درست کرده و نصب نمودند:
اگر دین ندارید آزاده باشید.

این جمله برای بعضی ها خوشایند نبود و در پی سرنخی برای شناخت پیشنهاددهنده آن بودند. هیأت امنای حسینیه که متوجه نیت شوم آنها شده بودند، طوری برخورد کردند که تلاش این مزدوران هم به نتیجه نرسید.

فصل ششم

وقتی به فاصله کوتاهی سعید و معصومه هم به جمع ما اضافه شدند، دیگر فرصت سر خاراندن هم نداشتیم و تمامی شب و روزم به شست و شو و رسیدگی به بچه‌ها می‌گذشت.

کاووس عاشق نماز بود. همیشه به من می‌گفت:

- زیور حواست خیلی جمع باشه. وجود بچه‌ها و رسیدگی به کارهای خانه باعث نشود که نماز را سبک بگیری.

کاووس به اصرار برادرش دیگر به عمان نرفت و در ایران ماندگار شد. او یک کارگاه موزاییک‌زنی را با شراکت فرد دیگری خریداری نمود و در آنجا مشغول به کار شد. بعد از سال‌ها دوری، حضور دائمی‌اش در کنارمان دلگرمی بزرگی بود.

مدرسه بچه‌ها با کارگاه فاصله چندانی نداشت. آن‌ها هر روز در مسیرشان سری به کاووس می‌زدند و بعد از گرفتن پول توجیبی و گرمی نوازش پدران به سمت مدرسه می‌رفتند. بعضی وقت‌ها که من برای خرید،

پشت سر بچه‌ها از خانه بیرون می‌آمدم، متوجه می‌شدم کاووس ایستاده و با نگاهش بچه‌ها را بدرقه می‌کند. آن‌ها هم گاه‌به‌گاه برمی‌گشتند تا از حضور پدر مطمئن شوند.

این روزها صدای فریاد انقلاب در هر کوی و برزنی طنین‌انداز بود. موج‌های خروشان عشق به امام، کشتی انقلاب را تا سواحل پیروزی به پیش می‌برد.

اسماعیل با گروه جوانان انقلابی سخت مشغول تلاش و فعالیت بودند. بعضی وقت‌ها بعد از چند روزی سری به خانه می‌زد، دوباره می‌رفت.

برنامه‌ریزی برای تظاهرات و راهپیمایی‌ها، تکثیر و نشر اعلامیه‌ها و... از کارهایی بود که او در انجام آن‌ها شب و روز را نمی‌شناخت.

مادر که سال‌ها پیش آرزو می‌کرد فرزندش طلایه‌دار امام باشد، حالا که می‌دید پسرش عاشقانه در خدمت به امام و انقلاب، گوی سبقت را از دیگران می‌رباید، دلش از شوق لبریز می‌شد.

یکی از همان روزها یوسف را که از معلمین مبارز و انقلابی بود، با تعدادی کتاب و نوارهای سخنرانی امام دستگیر و زندانی کردند. همه حتی بچه‌ها از این موضوع ناراحت بودند و برای آزادی یوسف دعا می‌کردند.

انقلاب همان سال به پیروزی رسید و در دل سرد و سیاه‌زمستان، خورشید گرم امید درخشیدن گرفت. روزهای زیبایی بود. همدلی و عشق با تلاش عجین می‌شد و چه دلنشین به بار می‌نشست. انتظار داشتیم اسماعیل

را بیشتر از قبل بینیم، اما با تشکیل نهادهای مردمی، بالاخص بسیج، او هم پایه‌پای سایر جوانان انقلابی، شبانه‌روز در تلاش و فعالیت بود.

هر کسی در هر زمینه‌ای توانمندی خاصی داشت و کاری بلد بود، به دیگران آموزش می‌داد. اسماعیل هم عهده‌دار برگزاری کلاس‌های آموزش نظامی و قرآن در بسیج شده و افراد زیادی را تحت تعلیم قرار می‌داد. علاوه بر آن گشت‌های شبانه، مقابله با ضدانقلاب نوپا و تأمین امنیت شهر، او و سایر بسیجیان را عاشقانه به خود مشغول کرده بود. خیلی دلمان می‌خواست که اسماعیل را در لباس دامادی بینیم. وقتی به او می‌گفتیم، جواب می‌داد: ان‌شاءالله زمانی که فلسطین آزاد شد.

به برکت پیروزی انقلاب اسلامی، نماز جمعه به صورت باشکوهی در همه شهرها برگزار می‌شد. اسماعیل دقت خاصی نسبت به شرکت در نماز جمعه داشت و هر جمعه مشتاقانه به صف نمازگزاران می‌پیوست.

دنیا و زرق و برق آن در چشم اسماعیل رنگی نداشت. یک روز که با لباسی نو از خانه بیرون رفته بود، یکی از دوستانش را می‌بیند که لباس مندرسی به تن دارد. چون می‌دانست که او استطاعت خرید لباس نو را ندارد، به او پیشنهاد می‌دهد که لباس هایشان را با هم عوض کنند. منش اسماعیل و شیوه برخوردش طوری بوده که دوستش می‌پذیرد و اسماعیل با لباس‌های کهنه به خانه آمد.

اسماعیل در چشم صمد مانند اسطوره بزرگ و تمام‌نما از انسانیت رخ می‌نمود و علاوه بر اینکه دایی‌اش بود، برای او حکم پیر طریقت و مراد راه

را داشت. بارها پیش می آمد که صمد درعین حال که بیمار بود، حاضر نبود کاری که اسماعیل از او خواسته به زمین بماند، بلکه با جان و دل تقاضای او را انجام می داد. صمد دلش می خواست پا جای پای اسماعیل گذاشته و در انجام کارهایش با او شریک گردد. به همین دلیل وقتی به ۱۴ سالگی رسید، عضو بسیج شد. فعالیت در بسیج طوری برایش جذابیت داشت که از شوق خدمت، سر از پا نمی شناخت.

وقتی معصومه به دنیا آمد، بی بی از من خواست که اسم دخترم را همنام او بگذارم. انگاری می دانست که بعد از آن مدت زیادی زنده نخواهد ماند و کم کم باید بار سفر به ابدیت را ببندد. هر چند که با گذشت زمان و تولد بچه ها آن قدر سرگرم شده بودم که وابستگی روزهای اول ازدواجم به بی بی کم رنگ تر شده بود، اما او و محبتش برای همیشه روشنای جان من خواهد بود. او مونس روزهای تنهایی من بود و حالا با رفتنش خاطرات روزهای گذشته برایم تداعی می شد.

این بار زمان بارداری ام با دفعات قبل فرق می کرد. حس سنگینی عجیبی داشتم و وقتی موقع وضع حمل متوجه شدم دوقلو دارم، هیچ تعجب نکردم. بچه ها یک پسر و یک دختر بودند. اسمشان را گذاشتیم منصوره و جاسم. این اولین بار بود که کاووس بلافاصله بعد از تولد، بچه ها را دید. حضورش در آن شرایط به من آرامش دلنشینی می بخشید، حسی که دفعات قبل تجربه نکرده بودم.

شهد پیروزی انقلاب هنوز در کام مان بود که بعد از ۱۹ ماه و ۱۸ روز،

رژیم بعث عراق، جنگ زمینی، هوایی و دریایی رسماً علیه ایران آغاز کرد. آن‌ها علاوه بر یورش به مرزهای جنوبی ایران، در تاریخ ۳۱ شهریورماه سال ۱۳۵۹ باند فرودگاه مهرآباد را نیز بمباران کردند. حمله غیرمنتظرانه رژیم بعث غافلگیرمان کرده بود.

اما امام (ره) به آرامی و با اطمینان گفت:

صدام مرگ خویش را نزدیک کرده.

سخن امام به هیاهوی درونمان آرامش بخشید و انگیزه عشق به مقابله با دشمن متجاوز را در دل‌مان چندین برابر نمود.

یوسف هرچند بیست روز بیشتر از مراسم ازدواجش نمی‌گذشت، اما بی‌توجه به ممانعت دیگران، جزء اولین کسانی بود که عازم جبهه‌های جنگ شد و چهار ماه بعد پیکر پاک و مطهر او را آوردند. یوسف در جبهه دارخوین سلیمانیه عراق به شهادت رسیده بود.

پابه پای مادر عزیز و نوعروس یوسف اشک ریختم. این اشک‌ها تنها تسلی خاطر همگی بود.

اسماعیل و صمد هم همراه با سایر مردان و زنان آزاده کشورمان به صفوف رزمندگان دفاع مقدس پیوستند. بیشتر اوقات هردوشان در جبهه بودند و ماه‌ها آن‌ها را نمی‌دیدیم.

صمد چون سنش کم بود، احتمال می‌داد من و پدرش مانع رفتن او به

جبهه شویم. معمولاً بدون اطلاع ما می‌رفت و وقتی به اهواز می‌رسید، آن وقت تماس می‌گرفت. گاهی زخم‌زبان‌ها آزارم می‌داد. می‌گفتند: صمد از خانه و مدرسه فراری هست، اما من خوب می‌دانستم که پسرم خانه و خانواده‌اش را دوست دارد. او هم دلش می‌خواهد مانند خیلی از دانش‌آموزان دیگر در سر کلاس و پای درس معلم بنشیند، اما عشقی در دل دارد که بر تمامی این علایق دنیوی چیره می‌شود و آن، عشق به اسلام و وطنی هست که عاشقانه دوستش می‌داشت.

فصل هفتم

وقتی کاووس از سر کار به خانه می‌آمد، شادی، خانهٔ کوچک مان را پر می‌کرد. بچه‌های قدونیم‌قدمان با شیطنت از سروکله‌اش بالا می‌رفتند. حتی استکانی چای را نمی‌توانست به راحتی بنوشد.

بعضی وقت‌ها می‌گفت:

- زیورا! چقدر خوب است که با بزرگ‌تر شدن بچه‌ها زحمت تو کمتر شود و هر دو مان نفس راحتی بکشیم.

بودن کاووس بعد از سال‌ها، آن هم به‌طور متوالی، واقعا برایم دلگرمی بزرگی به شمار می‌رفت و باعث می‌شد دوران بارداری و زمان تولد اسما را راحت‌تر پشت سر بگذارم.

هرچند که فاصلهٔ تولد او با دوقلوها، کم‌تر از دو سال شد، اما همین که احساس می‌کردم همسرم در کنارم هست و من و بچه‌ها می‌توانیم از محبت‌ها و کمک بی‌دریغ او بهره‌مند شویم، برایم خیلی دلنشین بود. با آمدن اسما، تعداد بچه‌های ما به ده نفر رسید. من و کاووس هر دو در تکاپو و تلاش برای بهبود وضع زندگی و رسیدگی به آن‌ها بودیم.

کاوس سعی می کرد با کار مداوم در موزائیک زنی در آمد بیشتری به دست بیاورد.

من هم هر چند که دغدغه حضور اسماعیل و صمد را در میانه جنگ داشتم، وقتم را به شست و شو و سروکله زدن با بچه ها می گذراندم و این گونه دل بی تابم را آرام می کردم.

حدود یک سال ونیم از آغاز جنگ می گذشت. این بار که اسماعیل برای خدا حافظی به در خانه آمد، برایم با دفعات قبل فرق می کرد. حس خوبی نداشتم. انگاری دلم نمی خواست برود. پیش از ظهر جمعه بود. می خواستم برای نماز به امامزاده سید ابوالقاسم بروم. همین طور که در خانه را باز کردم، با اسماعیل روبه رو شدم. خواستم از رفتن منصرفش کنم اما قبول نکرد.

به طرف مصلاهی نماز جمعه به راه افتادم. اسماعیل که متوجه دلخوری من شده بود، با موتورسیکلتی که سوار بود پشت سرم به راه افتاد؛ راهم را سد کرد و گفت:

- زیور! من باید بروم.

طوری بر کلمه باید تأکید کرد که نتوانستم مقاومت کنم. با چشمانی اشکبار از او خدا حافظی کردم. اسماعیل رفت و حزنی عجیب سراپایم را فرا گرفت.

صمد اعتقادات زیبایی داشت از نوجوانی مقید به رعایت حلال و حرام

بود. هرچند سن زیادی نداشت، اما انسان بزرگی بود که باورهایش را با معیارهای دنیوی نمی‌توان قیاس کرد. وقتی هم که به مرخصی می‌آمد، شب‌ها تا دیروقت در بسیج فعالیت می‌کرد. اکثر شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و برای اینکه ما را بیدار نکند، در نمی‌زد و از دیوار وارد خانه می‌شد.

گرسنه بود، مستقیماً به سرعت سر قابلمه غذا می‌رفت. در جواب کاووس که سؤال می‌کرد:

- چرا همان‌جا غذا نمی‌خوری؟

می‌گفت: وقتی چهرهٔ پیرزنی که تنها دارایی‌اش چند تخم‌مرغ است و آن را عاشقانه برای کمک به جبهه هدیه می‌کند به خاطر می‌آورم، حاضر نیستم به هیچ عنوان از بیت‌المال استفاده کنم.

او عاشق شهادت بود. بعضی وقت‌ها نوار کاستی را که در ارتباط با مقام شهید بود روی دستگاه ضبط می‌گذاشت و می‌گفت:

- مادر! بیا گوش کن، بین شهید نزد خدا چه جایگاهی دارد. پس اگر من شهید شدم، بی‌تابی نکن.

یک شب خواب دیدم همراه با پدر و مادرم در حرم امام حسین هستیم. اشک امانم نمی‌داد. پدرم پرسید:

- زیور چرا این همه گریه می‌کنی؟

جواب دادم:

- بابا دلم می‌سوزد. و بعد دو تا پیراهنی که در دست داشتم به سمت

ضریح مطهر انداختم. بار اول و دوم لباس‌ها بر روی ضریح نیفتاد، اما بار سوم هر دو پیراهن بر روی ضریح جای گرفت.

وقتی خواب را برای صمد تعریف کردم، پرسید:

- مادر مطمئنی هر دو تا لباس بر روی ضریح افتاد؟

جواب دادم:

- بله

صمد شروع کرد به دست زدن و پشت سر هم می‌گفت: آفرین، آفرین، آفرین به مادر! ما شهید می‌شویم و امام حسین شهادت ما را می‌پذیرد.

بعد از عملیات فتح‌المبین بود. همراه با مادر و خواهرانم برای شرکت در مراسم بزرگداشت شهادت یکی از فامیل به روستای زیرآب رفته بودیم. هرچند که این روستا فاصله زیادی تا شهر دارد، اما یک دفعه مادرم گفت: باید برگردیم داراب!

همه تعجب کردیم. حال عجیبی داشت و وقتی از او سوال کردیم چرا؟ در پاسخ ما گفت:

- اسماعیل شهید شده، او را به داراب می‌آورند.

سعی کردیم متقاعدش کنیم که نگرانی‌اش بی‌مورد است، اما نتیجه‌ای نبخشید. به ناچار راه افتادیم. در طول راه بیقراری‌های مادر نگرانی ما را بیشتر

می کرد. وقتی به داراب رسیدیم، یکی از دوستان اسماعیل برای اینکه مادر را آرام کند، نامه‌ای که نشان از سلامتی اسماعیل داشت به او نشان داد. مادر در عین حال که سواد نداشت، نامه را نپذیرفت و گفت: این خط پسر من نیست. او درست می گفت:

اسماعیل در عملیات فتح‌المبین آرپی‌جی زن بوده و تیر به کوله پستی حامل موشک آرپی‌جی او اصابت می کند و منجر به شهادت وی می گردد.

همه از وابستگی شدید مادر به اسماعیل با خبر بودند و می گفتند: ننه اسماعیل بعد از پسرش دوام نمی آورد.

اما مادر که قبلاً هنگام بیماری اسماعیل بی تابی می کرد؛ زمانی که دیر به خانه می آمد، دغدغه گرسنگی و غذا خوردن او را داشت؛ حالا با شهادت پسرش آن چنان سعه صدر و آرامش قابل تحسینی یافته بود که تعجب همگان را برانگیخته بود.

مهربانی وصف ناپذیر اسماعیل، خوی و منش دلنشینی که داشت، شهادت او را تاثیر گذارتر نمود. به طوری که بعد از رفتنش، سیزده نفر از مردان فامیل به جبهه رفته و شهید شدند.

هنوز صدای صمد در گوشم طنین انداز است که بالای پیکر مطهر اسماعیل ایستاد و گفت:

- به خونت قسم که راهت را ادامه می دهم.

چهل روز از رفتن اسماعیل گذشت. هرچند که زخم‌های دلمان التیام نیافته بود، اما ظاهراً آرام‌تر شده بودیم.

همان روز خبر شهادت مسعود^۱، برادر کاووس را هم آوردند. او بیست سال بیشتر نداشت و در عملیات بیت‌المقدس به شهادت رسید. از پیکر مطهرش تنها سرش باقی‌مانده بود. از طرفی شهادت اسماعیل و از طرفی علاقه خاصی که بین کاووس و مسعود بود باعث شد که کمر کاووس با شنیدن شهادت مسعود خم شود.

کاووس در زمان تشییع و به خاک‌سپاری مسعود، توان قدم برداشتن را نداشت. زیر بغل‌هایش را گرفته بودند و به‌سختی حرکت می‌کرد.

شهادت اسماعیل هم مثل بودنش شوق و انگیزه حرکت را در اطرافیان چند برابر کرد.

با رفتن او خواهرم فوزیه، که تقید زیادی به حفظ آرمان‌های امام و انقلاب داشت، برای اولین بار بسیج خواهران را در شهرمان راه‌اندازی نمود.

در جلسه‌ای که در دفتر بسیج داشتیم، تصمیم بر این شد که هرکس در هر کاری توانمندی دارد، برای کمک و پشتیبانی از جبهه فعالیت کند.

^۱. پاسدار شهید مسعود سعادتپور در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۴ در شلمچه و عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید.

بعضی‌ها در دوخت لباس و بافندگی مهارت داشتند و برخی از خانم‌ها هم مانند من و چند نفر دیگر چون نان پختن بلد بودیم، پیشنهاد دادیم در این مورد همکاری کنیم.

هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شدم. کارهای خانه و رسیدگی به بچه‌ها را به کمک دخترم زینت انجام می‌دادم. بعد از آن به همراه بقیه خانم‌های بسیجی به خانه‌ای که به منظور پخت نان در نظر گرفته شده بود می‌رفتیم.

اتاقی کاه‌گلی که ساعت‌ها در آنجا کار کرده و بر روی آتش هیزم روزی سه کیسه آرد را می‌پختیم، دود هیزم که به هوا می‌رفت اشکمان سرازیر می‌شد. این کار یک فایده هم داشت و آن این بود که می‌توانستیم اشک‌هایی را که پنهان و دور از چشم دیگران می‌ریختیم، اینجا بی‌پروا از دیده جاری سازیم.

وقتی برای زینت خواستگار آمد غافلگیر شدم. چند سال گذشته آن‌قدر سرگرم بچه‌ها، کارهای خانه و رفت‌وآمد صمد به جبهه بودم که متوجه قد کشیدن زینت نشدم.

وراندازش کردم. برای خودش خانمی شده بود. خواستگارش از دوستان برادر کاووس و شغلش معلمی بود. من و پدرش راضی بودیم و با جواب مساعد ما، دخترمان به خانه بخت رفت.

در این گیرودار برای زیبا هم خواستگار آمد: برادر جاری ام^۱ زن حسین. جوان خوبی بود. با شناختی که از او داشتیم جواب بله دادیم و زیبا به عقد در آمد.

گاه ماه‌ها می‌گذشت و صمد را نمی‌دیدم. دلم برای حرف‌زدنش، خنده‌ها و نگاه مهریانش تنگ می‌شد، اما خاک جبهه آن‌قدر دامنگیر بود که او کمتر به مرخصی می‌آمد. کافی بود که بشنوم رزمندگی به مرخصی آمده، فوراً خودم را به خانه آن‌ها می‌رساندم تا از صمد خبری بگیرم. یکی از هم‌زمانش می‌گفت:

نماز شب‌های صمد در خلوت سنگرها زیباترین تجلی عشق مخلوق به خالق بود. آنگاه که در دل شب زمینیان راه آسمان را می‌پویند، آن‌قدر زیبا و عارفانه به نجوا با خدا می‌نشست و برای یار شیرین‌زبانی می‌کرد که هر بیننده‌ای را متحیر و مدهوش می‌ساخت.

صمد اعتقادات زیبایی داشت. هفده ساله که شد به من گفت:

- مادر! من تصمیم دارم به سفارش رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله عمل نموده و ازدواج کنم.

من و پدرش مخالفت کردیم. تصورمان این بود که صمد با توجه به سن کمی که دارد نمی‌تواند مسئولیت تشکیل یک زندگی جدید را عهده‌دار شود، اما او برای این کار اصرار و پافشاری داشت و می‌گفت: من تاکنون

۱. جاری: هم‌عروس، زن برادرشوهر

مرتکب هیچ گناهی نشده‌ام و می‌خواهم پاکدامنی‌ام را حفظ نمایم.
 من و کاووس با مشورت یکدیگر، «حلیمه» دختر فاطمه خواهر کاووس
 را که نه سال داشت معرفی کردیم و صمد هم پذیرفت.

شب چادر سیاهش را بر سر شهر کشیده بود. چند روزی می‌شد که پاییز
 نرم‌نرمک در کوچه‌پس‌کوچه‌ها قدم گذاشته و آهسته جای تابستان را گرفته
 بود. طوری که دیگر شب‌ها نمی‌شد روی تخت و در حیاط نشست.

حلیمه با دو برادرش هاشم و کاظم مشغول درست کردن بادبادک‌های
 کاغذی بودند. دور و برشان پر بود از روزنامه‌های کهنه، چوب جارو و نخ کاموا.
 با شوق و ذوق زیادی چوب‌های جارو را روی کاغذ با خمیر
 می‌چسباندند. قرارشان این بود که هر کدام برای خودشان یک بادبادک
 درست کنند. بریده‌های روزنامه را به صورت حلقه در حلقه به یکدیگر متصل
 می‌کردند و گوشواره‌های بلندی برای بادبادک‌هایشان می‌ساختند.

طوری با عشق این کار را انجام می‌دادند که گویی قرار بود خودشان
 همراه با بادبادک‌ها پرواز را تجربه کنند. آن‌قدر سرگرم بودند که وقتی
 کاووس وارد اتاق شد، هر سه جا خوردند.

از سر شب آنجا رفته و کلی گپ و گفت بین ما و فاطمه و مشهدی
 داوود^۱ ردوبدل شده بود.

کاووس دست حلیمه را گرفت و به اتاق بغلی نزد پدر و مادرش برد. با

۱. مشهدی داوود، پدر حلیمه

خوشحالی وصف ناپذیری رو به آن‌ها کرد و گفت: چهار تا از دخترانتان را خودتان شوهر دادید، این یکی دیگر سهم من است.

حلیمه حاج و واج همه را نگاه می‌کرد. شاید با خود فکر می‌کرد سهم دایی بودن یعنی چه؟

آن شب کاووس این‌گونه حلیمه را برای صمد خواستگاری کرد.

حلیمه صداقت و سادگی دلنشینی داشت. زلال بود و با صفا، همچون چشمه‌های جوشیده از دل کوهساران، و هر بار که می‌خندید لبخندش گرمی و مهر خورشید را به ارمغان می‌آورد.

حلیمه، من و دایی کاووس را دوست داشت، اما شاید هیچ‌گاه در دنیای کودکانه‌اش به این فکر نیندیشیده بود که روزی عروس خانواده‌اش شود. نگاهش کردم، دستان ظریفش را در دستانم گرفتم. چقدر دوستش داشتم، خیلی بیشتر از قبل.

وقتی از خانه مشهدی داوود برمی‌گشتیم، در دلم غوغایی بود. از این‌که مادر داماد می‌شدم حسّ خوبی داشتم.

در شهر ما خصوصاً بین قدیمی‌ها رسم است که وقتی می‌خواهند برای کسی دعای خیر داشته باشند، می‌گویند: الهی که توی حجله بچّه‌ت بشینی. و من آن شب خودم را در تحقق این آرزو و دعای خیر می‌دیدم.

مراسم عقد برگزار شد. وقتی حلیمه و صمد کنار هم پای سفره عقد نشستند، قند در دلم آب شد.

دیدن حلیمه با چادر سفیدی که بر سر داشت، برایم تداعی

عروس بازی‌هایی بود که با هم سالانش می‌کرد.

سفرهٔ رنگارنگ و زیبایی که پیش رویشان بود، بر شادی کودکانه‌اش می‌افزود و این را به‌خوبی می‌شد از برق نگاهش فهمید.

آن روز صمد و حلیمه شرعاً زن و شوهر شدند؛ عروسی نه‌ساله که هنوز دلش برای عروسک‌ها و سنگ‌های یک‌قل و دو‌قلش^۱ می‌تپید و داماد جوانی که عشق اولش جبهه و جنگ بود.

البته واقعیت این بود که بعد از آن دیگر حلیمه نتوانست مثل قبل فارغ از همه چیز و همه کس بچگی کند. مادر و دیگر بزرگترها دائم به او یادآوری می‌کردند که این کارها مال بچه‌هاست و تو دیگر بزرگ شده‌ای و نامزد داری. حلیمه هم تمام سعی خود را می‌کرد که خیلی زود بزرگ شود!

ارادت خاص صمد به امام و شهدا قابل تحسین بود. طوری عاشقانه از پیروی آن پیر جماران سخن می‌گفت که همه را متحیر می‌کرد.
صمد می‌گفت:

من و سایر یارانم نمی‌گذاریم اسلحهٔ مسعود^۲، اسماعیل، و دیگر شهدا به روی زمین بماند و ذره‌ای از خاک وطن را بیگانگان به یغما ببرند.

^۱. یک قل دو قل: ریگ و چقو: نوعی بازی با ریگ

^۲. شهید مسعود سعادت‌پور برادر شهید کاووس

مدت کوتاهی از عقد صمد و حلیمه می گذشت که هر دو خنده کنان به خانه آمدند.

صمد پیراهن سرمه‌ای رنگش را به من نشان داد و گفت:

- مادر! این زنی را که برای من گرفته‌ای، لباس هم بلد نیست بشوید.

لگه‌های ناشی از رسوب پودر لباسشویی در جای جای پیراهن دیده می شد. پودرهایی که در قسمت تاخوردگی آستین لباس جا مانده و به زمین ریخت، حکایت از این داشت که پیراهن بدون باز کردن تاخوردگی‌ها شسته شده!

حلیمه با خنده گفت:

- زن دایی! من تا حالا لباس نشسته بودم و ناشیانه پیراهن را بدون باز کردن تاخوردگی‌ها توی طشت انداختم. ظاهراً به غیر از این، لباس را درست آبکشی نکردم و شده اینی که می بینید!

خود حلیمه تا مدت‌ها خاطره این پیراهن شستن را با شوخی و خنده برای دیگران تعریف می کرد.

صمد همیشه آماده خدمت به دیگران بود. بزرگی می فرماید: خداوند وقتی کسی را دوست دارد، کار خیر را به دنبالش می فرستد و زمینه انجام امور خیر را برایش فراهم می سازد.

صمد مصداق کامل این امر بود. از کوچک‌ترین کارها مثل خرید

کپسول گاز گرفته تا تعمیرات برقی و فنی و... هر جا خدمتی بود هیچ وقت منتظر دیگران نمی ماند و زودتر از بقیه داوطلب انجام آن کار می شد.

وقتی شنید که یکی از آشنایان تصادف کرده، خودش را به او رسانید و چون می دانست وضعیت مالی خوبی ندارد، در تمام طول مدتی که آن شخص در خانه بستری بود، هر روز به عیادتش می رفت. آمپول هایش را تزریق می کرد و اگر خریدی داشتند برایشان انجام می داد. تا زمانی که آن بنده خدا به صحت و سلامتی رسید، از هر گونه حمایت مالی و معنوی که در توان داشت دریغ ننمود.

بعد از عقد هیچ خللی در حضور صمد در جبهه های حق علیه باطل پیش نیامد. وقتی حلیمه بزرگ تر و عاقل تر شد، اطرافیان به او می گفتند:

- نگذار نامزدت به جبهه برود.

حلیمه در پاسخ می گفت:

دیدن شادی و حس رضایتی را که هر بار هنگام بدرقه اش می بینم، همین برایم کافی است. وقتی می بینم که با چه عشقی راهی می شود، در مخیله ام هم خطور نمی کند که بگویم نرو.

صمد وقتی داراب بود، وقتش را طوری تنظیم می کرد که هم به فعالیت های مربوط به بسیج برسد و هم درس بخواند.

کلاس های کنکور در مدرسه شهید لطیف زاده کنونی برگزار می شد. معمولاً این کلاس ها بعد از تعطیلی مدارس و در عصر تشکیل می شد. بالکن این مدرسه

مشرف به خانهٔ مهدی داوود بود و از حیاط آنجا به خوبی دیده می شد.

خواهران حلیمه سربه سرش گذاشته و می گفتند هر بار که صمد کتاب به دست مسیر بالکن مدرسه را طی می کند، حلیمه هم با دل و نگاه دنبالش می کند و اگر سروصدای ما نباشد، ساعت ها به تماشای این رفت و آمد می نشیند.

وقتی نتایج کنکور سراسری را اعلام کردند، صمد جبهه بود. از این که در رشتهٔ تکنسین اتاق عمل قبول شده، همهٔ ما خیلی خوشحال شدیم. در خانه تلفن نداشتیم، زیبا به خانهٔ خواهرم رفت و خبر قبولی صمد را به او داد. صمد بعد از مدتی به مرخصی آمده بود. تصمیم گرفتند با چند نفر از دوستان و خانم هایشان برای تفریح به خارج از شهر بروند. حلیمه و صمد با شور و شوق بسیار وسایل مورد نیازشان را جمع آوری و با دوستان راهی دامان طبیعت شدند.

تقریباً غروب بود که برگشتند. خیلی به آن ها خوش گذشته بود. حلیمه با آب و تاب از اولین تجربه ای که در جمع دوستان متأهل داشتند صحبت کرد: - زن دایی! شاخه های پرمیوه درختان روی دیوار باغ ها نظر هر رهگذری را جلب می کرد. نمی شد از این همه میوه رنگارنگ بی تفاوت گذشت و چشم پوشید.

همه از انارها چیدند و کار خود را با ضرب المثل «خوردن حلال، بردن حرام!» توجیه کردند، به غیر از صمد که حاضر نشد حتی به یکی از میوه ها

دست بزند!

صمد به آن‌ها گفت: این انارها که چیده و خوردید، همه حرام است، چون صاحب آن بی‌اطلاع و شاید ناراضی باشد.

حلیمه با افتخار و غرور ادامه داد:

خیلی خوشحالم پسردایی من، هم مرد زندگی من است و هم معلم اخلاقم.

چند سال از نامزدی صمد و حلیمه می‌گذشت. هر دو خانواده اصرار داشتیم که زودتر مراسم عروسی را برگزار کنیم. بعد از عملیات کربلای ۴ بود که صمد به مرخصی آمد. قرار بود یک هفته بماند، اما چون عملیات کربلای ۵ را پیش رو داشتند، سه روزه رفت. قبل از رفتنش گفت:

- شما همه تدارکات مربوط به عروسی را مهیا کنید، حتی کارت دعوت را هم تهیه نمایید. قول می‌دهم که ان‌شاءالله سر یک ماه برمی‌گردم و عروسی می‌گیریم.

هرچند که در این مدت گذشته، رفت و آمد صمد به جبهه امری عادی به حساب می‌آمد، اما وقتی خدا حافظی کرد، حس غریبی درونم می‌گفت: این مرتبه با دفعات قبل فرق دارد.

کاسه آب را که پشت سرش بر روی سنگفرش کوچه پاشیدم، ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. با نگاهم بدرقه‌اش کردم و وقتی در پیچ‌وخم

کوچه ناپدید شد، بغض فروبرده‌ام به بارانی از اشک مبدل شد.

زمستان رو به تمام شدن بود. صدای قدم‌های بهار را می‌شد به وضوح در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر با گوش جان شنید، اما من سردم بود و این سرما عجیب تا مغز استخوانم را می‌آزرد. به دلم خورده بود که صمد دیگر بر نمی‌گردد.

عملیات کربلای ۵ با موفقیت انجام شد و به لطف خدا رزمندگان پیشرویی خوبی داشتند. از صمد خبری در دست نبود. علی سیستانی هم رزم و دوست صمد مجروح و بعد از مرخص شدن از بیمارستان در خانه بستری شده بود. به عیادتش رفتم، جویای حال صمد شدم.

علی گفت: ما با هم بودیم، اما بعد از مجروح شدنم از صمد اطلاعی ندارم.

دلم آشوب بود. احساس می‌کردم او برای اینکه من را ناراحت نکند واقعیت را نمی‌گوید. علی از پاسخ دادن طفره می‌رفت و مرا همچنان در نگرانی و تشویشی که داشتم باقی گذاشت.

روزهای بی‌خبری از صمد طوری کش‌دار می‌گذشت که کلافه‌ام می‌کرد. طفلک حلیمه سعی می‌کرد نگرانی‌اش را به خاطر من پنهان کرده و هرجوری هست دلداریم بدهد.

حلیمه می‌گفت: زن‌دایی! غصه نخور! صمد گفته سر یک ماه برمی‌گردد

و به امید خدا سوروسات جشن عروسی را برپا می‌کنیم و بعد درحالی‌که گونه‌هایش از شرم گل انداخته بود، خجالت را قورت می‌داد و در ادامه می‌گفت: تازه! خودش گفته که اگر خدا به ما پسری داد، حتماً اسمش را می‌گذاریم حبیب. اسم قشنگی هست؛ مگه نه؟

دستانم را در دستان مهربانش می‌گرفتم و با بغض حرف می‌زد:

- زن‌دایی! من و صمد با هم عهد و پیمانی داریم. تو صمد را بهتر از من می‌شناسی. بگو که صمد با مرام‌تر از آن است که زیر قولش بزند و رفیق نیمه‌راه شود.

حلیمه با نگاه التماس آمیزش از من می‌خواست که با سخنی هرچند کوتاه، مهر تأیید را به حرف‌هایش بزنم، ولی دلم گواهی دیگری می‌داد. برای خرید به بازار رفته بودم. از طرف بنیاد شهید به کاووس اطلاع داده بودند که صمد شهید شده.

او هم از فرصت نبودن من در خانه استفاده کرده بود. موهای بچه‌ها را اصلاح و لباس‌هایشان را عوض کرده بود.

با خودش فکر می‌کرد که من با شهادت صمد از وضعیت بچه‌ها غافل می‌شوم و ممکن است آن‌ها از حیث بهداشتی آسیب ببینند.

کاووس که پیکر مطهر صمد را دیده بود، صبورانه سعی در مخفی نگه‌داشتن این موضوع از من داشت.

بعدها که از او پرسیدم چرا همان روز به من نگفتی؟ توضیحش این بود

که تو مادری و وقتی خبر شهادت فرزندت را بشنوی، تا وقت تشییع پیکرش زمان برایت بسیار طولانی و رنج آور می‌گذرد و من نمی‌خواستم شاهد بی‌قراریت باشم. ترجیح دادم فاصله شنیدن خبر شهادت صمد و تشییع پیکر او کوتاه‌تر گردد.

بعد از آن همه دل‌تنگی و بی‌قراری صمد را دیدم، آرام خوابیده بود. در لباسی که برای سفر به دیار باقی بر تن داشت با وقارتر و مردتر از گذشته جلوه می‌نمود.

پسرم یک پایش را در جبهه جا گذاشته بود و جای دندان‌هایش را که از شدت درد بر روی لب‌هایش ساییده بود چه زیبا خودنمایی می‌کرد.

چشمم به حلیمه که افتاد، طعم گس درد را در دهانم حس کردم. به کسی می‌ماند که کاخ آرزوهایش بر سرش آوار شده باشد.

فرصت کمی داشتم و حالا که صمد بعد از شش سال حضور بی‌وقفه در جبهه‌های مختلف، به زیباترین و بزرگ‌ترین آرمان زندگی‌اش دست یافته و در جایگاه ابدیش آرام گرفته بود، برای آخرین بار او را بوسیده و به دستان مهربان خدا سپردمش.

بعد از شهادت صمد، فتاح که اول دبیرستان بود، حال و هوای عجیبی داشت. مصمم بود که به جبهه برود. من و کاووس به او گفتیم: برادرت تازه شهید شده و حضورت در کنار ما تسلی خاطرمان است، بگذار مدتی بگذرد و بعد می‌خواهی برو.

خلاصه به هر زبانی بود متقاعدش کردیم بماند و به درسش ادامه دهد.

روزها یکی بعد از دیگری می آمدند و می رفتند و هر روز جایش را به روز دیگری می سپرد.

دو ماه از شهادت صمد می گذشت. کاووس خیلی گرفته و غمگین بود. شدت این اندوه به اندازه ای بود که وقتی به من گفتم: زیور می خواهم به جبهه بروم، هیچ مخالفتی نکردم. با خود گفتم: رفتن به جبهه، دیدن حال و هوای آنجا، بودن در کنار جوان هایی که از شوق وصال حق لبریزند، مطمئناً حال او را بهتر خواهد کرد.

خیلی زود تصمیمش را عملی کرد. روزی که می خواست به جبهه برود، بچه ها دوره اش کرده بودند؛ پاهایش را چسبیده و نمی گذاشتند برود. مقداری پول به آن ها داد و گفتم: بروید از مغازه برای خودتان تنقلات بخرید. بچه ها راضی شدند و رفتند.

او از این فرصت استفاده کرد و از خانه بیرون رفت. در را که پشت سرش بست، غم سنگینی بر دلم نشست.

خیلی دلم می خواست که تا امامزاده پیرمراد که محل اعزام رزمندگان بود، او را همراهی کنم، اما به خاطر این که بچه ها ناراحت نشوند، در خانه ماندم.

مدت کوتاهی از رفتن کاووس نگذشته بود که زیبا برای خداحافظی با پدرش آمد. وقتی فهمید که او رفته، با عجله از خانه بیرون رفت. جلوی در

با یحیی شوهر خواهرم، برخورد کرد. یحیی هم می‌خواست به محل اعزام رزمندگان برود و زیبا را همراه خود برد.

نمی‌دانم آنجا چه گذشته بود که هنوز بعد از سال‌ها وقتی زیبا از آن روز حرف می‌زند، با اشک و آه می‌گوید: مادر! گرمی آخرین بوسه بابا بر پیشانی‌ام و مهربانی آخرین نوازش دستانش را تا هنوز احساس می‌کنم و قصه ناگفته چشمان اشکبار پدر را سال‌هاست بارها و بارها در ذهن خود مرور می‌کنم.

کاووس در ساعات اولیه ورودش به شلمچه، با آقای صادق‌زاده^۱ روبه‌رو می‌شود.

ایشان که فرمانده گردان و از هم‌زمان صمد و همشهری ما بود، با تلاوت آیاتی از قرآن سعی در بازگشت کاووس از جبهه می‌نماید. از سایر رزمندگان نیز می‌خواهد که ضمن تکریم و احترام این پدر شهید، متقاعدش کنند که برگردد. اما تلاش همه آنها بی‌نتیجه می‌ماند.

کاووس اعلام می‌کند که آرامش من تنها در گروی این است که با اسلحه‌ای که پسرم می‌جنگیده، در مقابل دشمن قرار گیرم. آنها هم بنا به درخواست او، اسلحه، بند حمایل، پتو و سایر وسایلی را که متعلق به صمد و

^۱. غلامرضا صادق‌زاده، هم‌رزم و هم‌سنگر شهدا و از جانبازان ۸ سال دفاع مقدس، ایشان در تیرماه ۹۷ با مسوولیت فرمانده ناحیه سپاه پاسداران شهرستان داراب به‌افتخار بازنستگی نائل شدند.

مزمین به نام او بود، در اختیار پدرش می‌گذارند. کاووس در تمام مدت کوتاهی که میهمان شلمچه بود، از همین وسایل استفاده می‌کرد.

روزها عجیب کشدار شده بودند. هر روز را تا به شب می‌رساندم، برایم یک قرن می‌گذشت. بیست و پنج روز از رفتن کاووس گذشته بود و هیچ خبری از او نداشتم. شهادت صمد و اسماعیل از سوئی، و نبودن کاووس و بهانه جویی‌های بچه‌ها از سوی دیگر، گاهی آنقدر عرصه را بر من تنگ می‌کرد که نمی‌دانستم چگونه دل بیقرارم را آرام کنم.

خواب دیدم سقف خانه‌مان کامل فروریخته و خانه ما سقف ندارد. بیدار شدم. حس خوبی نداشتم. دائم از خود می‌پرسیدم این خواب چه تعبیری دارد؟

همان روز چند نفر از پاسداران که از شهادت کاووس باخبر بودند، به منزل ما آمدند و فیلمی از حضور صمد در جبهه را به نمایش گذاشته و رفتند.

ناهار میهمان خواهرم که در همسایگی ما بود، دعوت بودیم. بچه‌ها را آماده کرده و به آنجا رفتیم. بعد از ظهر، یکی از زنان فامیل به آنجا آمد و گفت:

– شنیده‌اید که مجید بشرپور^۱ شهید شده؟

با شنیدن این حرف اشک‌هایم جاری شد. یک آن به دلم خطور کرد

^۱. مجید بشرپور: شهید دانش‌آموز بشرپور از پسر عموزادگان حاجیه زیور است.

که کاووس هم شهید شده است.

یحیی، شوهر خواهرم که بیرون از خانه از شهادت کاووس مطلع شده بود، حال خاصی داشت. به من و بچه‌ها می‌نگریست. نگاهش یک دنیا حرف داشت. یحیی نتوانست تاب بیاورد و از خانه بیرون رفت. حال خودم را نمی‌دانستم. دلم می‌خواست تنها باشم تا بغضی را که برای گریستن در گلو داشتم باز کنم. به خانه خودمان رفتم. آنجا گرمی حضور کاووس، طنین صدای مهربانش به من امنیت خاطر بیشتری می‌داد.

مدت زمان کوتاهی از رسیدنم به خانه نگذشته بود که صدای شیون و زاری از خانه خواهرم بلند شد. در چشم به هم زدنی همسایه‌ها و فامیل همگی جمع شدند و دوروبرم حسابی شلوغ شد. با بهت و حیرت نگاهشان می‌کردم. آن‌ها اینجا چه می‌خواستند؟ هیاهویشان را می‌شنیدم، اما نمی‌فهمیدم که چه می‌گویند.

تنها از لابه‌لای غربت گریه‌ها و باران اشک‌ها فهمیدم که خانه بدون سقف خواب من، با رفتن کاووس تعبیر شده بود.

کاووس را دیدم. چون از ناحیه سر آسیب دیده بود، صورتش را طوری پوشانده بودند که از سر تا بالای لب‌هایش دیده نمی‌شد. با دیدنش غم بی‌کسی و تنهایی به دلم چنگ زد.

در اعماق وجودم دردی عظیم پیچید. خدایا بدون کاووس با بچه‌ها چه کنم؟ چگونه نبودنش را باور کنم. فکر کردن به خلق و خوی نیک او، محبتی که نسبت به من و بچه‌ها داشت از سویی و از سوی دیگر وجود نه تا

بچه که کوچک‌ترین آن‌ها یک سال بیشتر نداشت، همه و همه دردم را چند برابر می‌کرد.

سر بر گوشش گذاشته و نجوا کردم:

- ای مسافر ره عشق، خدا نگهدارت!

پذیرفتن شهادت اسماعیل و صمد برایم خیلی سخت بود. هر دوی آن‌ها از عزیزترین کسانم بودند، اما شهادت کاووس آن‌چنان تاثیری بر روح و جان من گذاشت که هنوز بعد از گذشت سال‌ها، غم از دست دادنش روحم را می‌آزارد.

بعد از مراسم تشییع شهید، تا چهل روز خانه شلوغ بود و رفت و آمد زیادی داشتیم، ولی رفته رفته اطرافمان خلوت شد و من ماندم و بچه‌ها و یک دنیا تنهایی.

فصل هشتم

اسما و جاسم بیشتر از بقیه بهانه کاووس می گرفتند. سفره را که پهن می کردم کناری می نشستند و می گفتند: تا بابا نیاید ما غذا نمی خوریم. بشقابی اضافی سر سفره گذاشتم و می گفتم: بابا هم در کنار ما هست، او هم با ما غذا می خورد. اسماء به بشقاب غذا خیره می شد و با زبان کودکانه اش می پرسید:

- پس چرا من دستانش را نمی بینم؟

اشک هایم بی اختیار جاری می شد. بعضی وقت ها تلاشم برای راضی کردن بچه ها بی نتیجه می ماند و آن ها گرسنه به خواب می رفتند.

گاهی وقت ها بچه ها مریض می شدند و تب کردن و اوج بیماری شان با شب برخورد می کرد. آن ها را در آغوش می گرفتم و تا صبح به درگاه خداوند اشک ریخته و التماس می کردم. در دلم خدا خدا می کردم که زودتر هوا روشن شود. نبودن امکانات و وجود سگ های ولگرد باعث می شد که نتوانم شب به تنهایی از خانه بیرون آمده و بچه ها را به بیمارستان برسانم. ناچار به همین وضعیت تا طلوع خورشید سپری می کردم.

وقتی شنیدم امشب عقدکنان حلیمه هست، خیلی آشفته شدم. دست خودم که نبود، نمی توانستم تحمل کنم. مقداری حنا، شمع و شکلات تهیه کردم. ماشینی کرایه کردم، با همه بچه ها به گلزار شهدا رفتیم. با حنا آرامگاه صمد را آذین بستم، شمع ها را روشن کرده و شکلات ها را بر روی مزارش ریختم. کلی با او نجوا کردم و ناله زدم. گریه مجالم نمی داد، طفلکی بچه ها هم به همراه من گریه می کردند. وقتی خانواده ام از این موضوع با اطلاع شده و به گلزار آمدند، دیگر حالی برایم باقی نمانده بود.

دو سال از شهادت صمد و کاووس می گذشت. جاسم که سه سال بیشتر نداشت، هنوز اسم پدرش را می آورد و بهانه اش را می گرفت.

زمانی متوجه شدم کنار گردنش متورم شده و توده ای را زیر دستانم حس نمودم، سخت وحشت کرده و به خودم لرزیدم. بارها او را نزد پزشک بردم. بعد از انجام معاینات و آزمایش های مکرر، تصمیم گرفتند جاسم کوچولو را عمل کرده و آن توده را خارج نمایند.

روزها و شب های سختی را پشت سر گذراندم. روزها و شب هایی که تنها با اشک و آه و استغاثه به درگاه خدا گذشت. از خدا می خواستم سلامتی را به جاسم برگرداند. بعد از عمل مدت زیادی نگذشت و پسر دوباره خانه را با بازی و شیرین زبانی های کودکانه اش گرمی و صفا بخشید.

بنیاد شهید جلسه ای با حضور خانواده های شهدا ترتیب داد و از ما

خواست که برای سفر حج تمتع ثبت نام کنیم. هر چند عاشقانه مشتاق این سفر بودم، اما با توجه به مشکلات مالی و وجود بچه‌ها، تصور رفتن حج برایم رؤیایی بیش نبود. وقتی با پدر؛ مادر و خواهرانم موضوع را در میان گذاشتم، آن‌ها گفتند:

- زیور! حیف است. این دعوت را از دست نده.

از طرفی خواهران و دخترعموهایم که در همسایگی ما زندگی می‌کردند، قول دادند که در غیاب من هوای بچه‌ها را داشته باشند.

زینت هم قرار شد که در مدت سفر من به خانه ما آمده و نزد بچه‌ها بماند. در مقابل اصرار اطرافیان و مسئولین بنیاد، با فروش اتومبیلی که داشتیم، من هم برای سفر به حج ثبت نام کردم و در میان بدرقه‌آشنایان و خویشان، راهی دیار وحی شدم.

یک مصرع است حاصل عمری که داشتم

یار آمد و گرفت و به بندم کشید و برد

همگی عاجزانه التماس دعا داشتند و با اشک‌هایشان کوله‌بار سفرم را به دوشم نهادند. وقتی هواپیما از زمین بلند می‌شد، طنین صلوات‌های پی‌درپی زائران، فضا را معنویت زیبایی می‌بخشید. همراه با اوج گرفتن هواپیما، ذره ذره تعلقاتم را رها کردم و بچه‌ها را به دستان مهربان خدایم سپرده و لیک‌گویان عازم خانه دوست شدم.

خدای من! چه حالی خوبی داشتم. پاهایم گویی بر روی زمین نبود. با

خود می‌اندیشیدم در جهان دیگری هستم. همه چیز آن‌جا برایم با همه جاهایی که تاکنون دیده بودم فرق می‌کرد.

زمین آنجا، آسمان، هوایش، حتی سوزش و گرمی انوار خورشیدش برایم دلنشین و دوست‌داشتنی بود.

روزها و شب‌ها را گذراندم که تا زنده‌ام هیچگاه از خاطرم نخواهد رفت.

بارها با خودم نجوا کردم:

- زیور! آگاه باش که بر چه سرزمینی قدم می‌گذاری.

در تمامی طول سفر، اسماعیل، صمد و کاووس همراه با خودم داشتم. در میقات، طواف و سعی، گرمی حضورشان را در کنارم به خوبی احساس می‌کردم. آن روزها شیرین‌ترین تجربه زندگی‌م بود.

فصل نهم

خانه مسکونی ما وضعیت خوبی نداشت. وقتی باران می آمد، آب از سقف خانه چکه می کرد. ظرف هایی را جابه جای کف اتاق می گذاشتیم تا فرش خیس نشود، هر چند ظرف ها توی دست و پای مان بود، اما چاره ای نداشتیم.

گاهی بچه ها پایشان به ظرف ها می خورد و آب روی فرش سرازیر می شد. به گذشته که برمی گردم، انگاری آن موقع ها آسمان دست و دل باز تر از حالا بود و خیلی بیشتر باران می آمد.

روزی که باران شدیدتر از همیشه بارید، سقف خانه ما تاب نیاورد و نیمی از آن فرو ریخت. دیگر سکونت در این خانه غیر ممکن بود. نگرانی بچه ها را به خوبی می شد از نگاه های پاک و معصوم شان خواند.

همین اتفاق باعث شد به فکر ساخت زمینی که دو سال بعد از شهادت کاووس خریده بودم بیفتم. مشکلات مالی و تنها بودن من باعث می شد که گاهی در شروع کار مردد گردم. اما سرانجام تصمیم گرفتم برای مدتی به خانه زینت رفته و کار ساختن خانه را شروع کنم.

صبح زود از خواب بیدار شده و بچه‌ها را در خانه می گذاشتم. باید خودم به دنبال تهیه مصالح مورد نیاز بنایی و پیدا کردن کارگر برای ساخت خانه می رفتم. پایه پای کارگران کار می کردم. با این عمل می خواستم تا هم کار جلو بیفتد و هم از حیث اقتصادی دستمزد یک کارگر به نفع ما باشد.

اطرافیان، مخصوصا مادرم می گفت: زیور به خودت رحم کن با این کمردردی که داری، کارگری کردن کار تو نیست، اما من تمام سعی و تلاشم این بود که هرچه زودتر سر پناهی مناسب برای بچه‌ها فراهم کنم. بعد از چند ماه بالاخره وضعیت خانه به نحو مطلوب و قابل سکونتی تبدیل شد.

شادی بچه‌ها از رفتن به خانه جدید وصف ناکردنی بود. آن قدر ذوق زده شده بودند که دیدن شمع آن‌ها اشک شوق را از چشمانم جاری می کرد.

مدتی از پذیرش قطعنامه می گذشت. جنگ تمام شده بود و بنیاد شهید در پی فراهم نمودن مقدمات سفر خانواده‌های شهدا به عتبات عالیات بود. اعلام کردند برای رفتن به کربلا و زیارت حرم سیدالشهدا علیه السلام آماده باشید. زیارت حرم امام حسین علیه السلام آرزوی دیرینه‌ام بود، اما باز هم به دلیل وجود مسائل مالی، گفتم: نمی توانم به این سفر بروم.

شور و حال عجیبی داشتم. از یک طرف تحقق رویایی که همیشه در سر داشتم و از سوی دیگر مشکلاتی که مانع رفتنم می شد، فکرم را به خود مشغول می کرد.

چند روز به این منوال گذشت. به خود امام متوسل شدم و از او خواستم حالا که دعوتم کرده، خودش شرایط سفرم را نیز مهیا کند.

طولی نکشید که به لطف خدا و برکت مقام شهدا، مقدمات سفر آماده شد و در جمعی که همه خانواده شهدا بودند، به پابوس امام رفتیم.

حضور ما خانواده‌های شهدا در کنار یکدیگر تجلی خاصی داشت. عجیب همدل بودیم و ما چه زیبا همدیگر را فهمیدیم.

هر که هست اهل ولا با ما بیاید کربلا

هر که می‌خواهد بلا با ما بیاید کربلا

دعوت از مولاست هر کس طالب مهمانی است

می‌زند هاتف ندا با ما بیاید کربلا^۱

در تمام طول مسیر طنین ندای ملکوتی شهدا را می‌شنیدم که با هم زمزمه می‌کردند:

کربلا منتظر ماست بیا تا برویم

جای پای آن عزیزان را بر روی خاک‌های نرم بیابان با چشم دل می‌دیدم و فریادهای الله اکبرشان را که در هنگامه فتح و پیروزی سر می‌دادند، با گوش جان می‌شنیدم. وقتی برای اولین بار در مقابل ضریح مطهر قرار گرفتم، احساس کردم سنگینی غم‌ها و دردهای چندین ساله از روی قلبم برداشته شد. احساس کردم با پدری مهربان روبه‌رو هستم که می‌توانم سر بر پاهایش گذاشته؛ یک دل سیر گریه کنم.

پدر مهربانی که تسلی تمامی تنهایی‌هایم بود و گرمی دستان نوازشگرش

۱. شاعر ولی‌الله کلامی زنجانی، شاعر معاصر

التیام زخم‌های کهنه‌ام گردید.

دوست دارم پای تا سر قطعه ابری شوم
تا به خاک لاله‌های خویش بارانم کنی
دوست دارم تا دم رفتن بگیرم در غمت
کز کرامت خنده‌ای بر چشم گریانم کنی

بارها به دور ضریح امام طواف کرده و زمزمه نمودم: «اسماعیل، صمد،
کاووس! جایتان حسابی خالی ست.»

چند سال از شهادت صمد می‌گذشت. از طرف شهرداری با من تماس
گرفتند و گفتند: تصمیم داریم کوچه شما را به اسم شهید صمد سعادت پور
نامگذاری کنیم.

وقتی موضوع را با فتاح در میان گذاشتم، مخالفت کرد و گفت: ما شهید
نداده‌ایم که کوچه و خیابانی را به نام آنها بیاریند. مادر وهب الگوی
خوبی برای ماست. او حتی سر پسر شهیدش را هم نپذیرفت. آری مادر!
زنده‌نگه داشتن یاد شهدا تنها به ظاهر امور نیست، بلکه با گام برداشتن در راه
آرمان‌های مقدس آنها و زندگی به سبک و سیاق ایشان است که می‌توان
خود را رهرو مسیر کمال و تعالی راه شهدا دانست.

با گذشت زمان کم‌دردهایم خیلی بیشتر از قبل شده بود. خوردن مسکن‌ها
دیگر کارساز نبود. درد به پاهایم کشیده می‌شد و آنها را بی‌حس می‌کرد. گاه

مجبورم می‌کرد که چند روزی همه کارها را تعطیل کرده و در رختخواب استراحت کنم. همین که کمی احساس بهبودی می‌کردم، دو مرتبه تلاش و فعالیت‌هایم را از سر می‌گرفتم. اکثر پزشکانی که به آن‌ها مراجعه می‌کردم، نظرشان به این بود که: دیسک کمر است و باید عمل شود.

اما مشغله‌های زیاد، حجم بالای کار و مسئولیتی که در قبال بچه‌ها داشتم، باعث می‌شد که نسبت به این موضوع هرچند سخت و آزاردهنده بود، بی‌توجه باشم.

به خوبی می‌دانستم که خیلی بیشتر از آن‌چه که در توانم بود، در سال‌های گذشته از خودم کار کشیده بودم، اما خوب! چاره‌ای جز این نداشتم.

روزی که دیگر احساس کردم توان مقابله با این درد را ندارم و برای جابه‌جا شدن نیازمند کمک دیگران هستم، تسلیم نظر پزشکان شدم و برای عمل نوبت گرفتم.

عمل سختی بود و بعد از آن به مراقبت و استراحت طولانی نیاز داشتم. اسما دو ماه تنه‌ایم نگذاشت و از من به خوبی پرستاری می‌کرد. روزهای سختی گذراندم، روزهایی که تاوان کارهای سنگینی بود که خیلی زود شروع کرده بودم.

منصوره کارمند اداره بهزیستی بود. وقتی به نی‌ریز^۱ منتقل شد، نه برای من و نه برای خودش اصلاً پذیرفته نبود. به سختی سر کارش می‌رفت و به

^۱. نی‌ریز: یکی از شهرهای استان فارس که در فاصله ۱۱۶ کیلومتری شهر داراب قرار دارد.

اندازه‌ای تحت فشار روحی قرار گرفت که پاهایش ابتدا کرخت و بعد کاملاً بی حس شد. وقتی بر روی ویلچر نشست، وضعیت روحی‌اش از قبل هم بدتر شد. ناگزیر با نظر پزشکان تحت عمل جراحی قرار گرفت، اما بعد از آن علاوه بر پاها، دستانش هم بی حس شد. هرچند که خودم هم حال خوبی نداشتم، اما با همکاری همسر منصوره، مراقبت از او را انجام می‌دادم. سه ماه از بیماری‌اش می‌گذشت. آثاری از بهبودی در او دیده نمی‌شد. روزی یکی از همکاران دارایی‌اش به او زنگ زد و پرسید:

- خانم سعادت پور! شما بیمار هستید؟

وقتی منصوره ایشان را در جریان وضعیت خود قرار داد، او گفت: من آقای را در خواب دیدم که برایم آشنا نبود. ایشان ظرفی سفالی که پر از آب بود به من داد و گفت:

- این را به منصوره بده.

از خواب که بیدار شدم، از خود پرسیدم این آقا چه کسی است و چه پیامی برای شما دارد؟ تا اینکه چند روز پیش تصویر پدرتان را در گلزار شهدا دیدم و متوجه شدم آن آقای که در خواب دیده‌ام پدر شما و پیامش هم ان شاء الله سلامتی تان می‌باشد.

طولی نکشید که بعد از آن کم کم منصوره حالش بهتر شد و توانست بر روی پاهایش بایستد و بار دیگر از دستانش نیز استفاده کند.

سال‌ها آمدند و رفتند، هر روز سخاوتمندانه جای خود را به روز دیگری می‌سپردم.

بیچه‌ها همگی بزرگ شده؛ تشکیل خانواده دادند و از این خانه رفتند. تک‌تک آن‌ها خوب می‌دانند جایی که اکنون ایستاده‌اند، تنها به برکت عشق و عنایت خداوندی است که گرمی دستان مهربانش را در طی تمام سنگلاخ‌ها و فراز و نشیب‌های زندگی همیشه بر شان‌های‌شان داشتند.

و اینک این منم

زنی به شکوه ایثار و غمی به بلندای ابدیت

زنی که عشق به احترام قدومش قیام می‌کند.

زنی در بدرقه سال‌های رفته، در آستانه روزهای نیامده.

زنی از طایفه صداقت و عشق، تبار دلدادگی و درد.

به پاکی شب‌نم صبحگاهی و مهری به گرمی خورشید.

زنی که روزگار باورش دارد.

...مؤخره:

تاکنون در شهر ما هیچ کدام از کسانی که دستشان به قلم می‌رفت، در خصوص زندگی و ایثارگری‌های همسران شهدا کار نکرده بود. وقتی به اصرار یکی از دوستان از بین چندین موضوع پیشنهادی، زندگی حاجیه زیور را انتخاب کردم، به نظرم نمی‌رسید که کار تا این اندازه به درازا بکشد. اولین مصاحبه، اولین برخورد من با این بانوی فداکار بود. آن چنان جذابیتی در شخصیت ایشان وجود داشت که بین خودم و او، پیوندی دیرینه یافتم. صراحت لهجه و خوش صحبتی حاجیه خانم به گونه‌ای برایم دلپذیر آمد که قرار مصاحبه بعدی را خیلی زودتر از آنچه که باید، تعیین کردیم. به مرور زمان و آشنایی با لایه‌های درونی زندگی او، متوجه شدم که هر فصل از زندگی حاجیه زیور خود سرآغاز فصلی نوین است. فصلی که از مشکلات زندگی در یک شهر کوچک و دورافتاده و حضور ده فرزند با دغدغه تربیت، تحصیل و معیشت آن‌ها رنگ می‌گرفت. بارها و بارها هم کلام شدیم. او می‌گفت و من می‌نوشتم. چندین بار مطالب را برایش خواندم. گاهی خاطره‌ای فراموش شده ذهن او را فعال می‌کرد و زمانی

بغضی فروخورده از فقدان همسر، برادر، و فرزند، ادامه گفت‌وگو را ناممکن می‌ساخت. نام کتاب را گذاشتیم بی‌بی زیور تا نشانی از بزرگی و مرتبه تمامی زیورهای وطنم داشته باشد.

به هر حال آنچه در این دفتر آمده، قطره‌ای از دریاست و همه آن نیست که از اعماق قلب این بانو به زیور طبع آراسته شده باشد، بلکه شرحه‌ای ناچیز از دل سوزانی است تا سودازدگان دریابند سال‌هایی نه چندان دور این سرزمین میزبان زنان و مردانی از جنس بلور مهر بوده که به آسمانیان نرد عشق می‌باختند.

ف.الف

بهار ۱۴۰۰

تصاویر



◀ با کودکانم



◀ مراسم عقد عبدالصمد (صمد)



◀ روزهای خوب با هم بودن



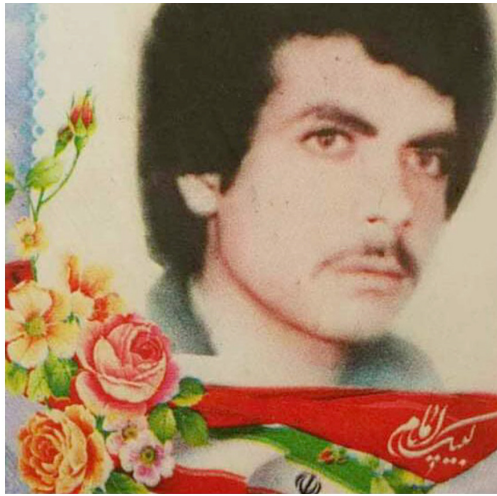
◀ شوخ طبعی صمد در کنار کاووس و فرزندانم



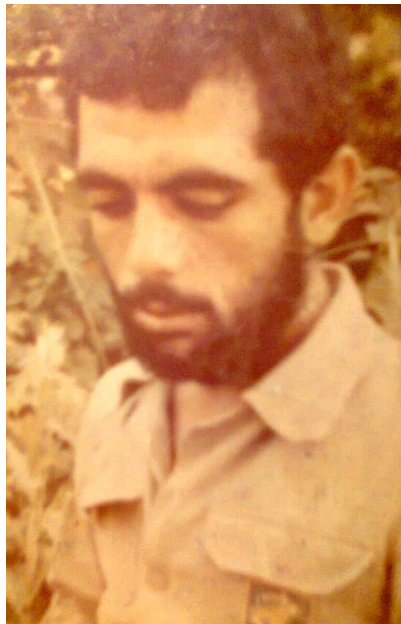
◀ پسر م شهید عبدالصمد سعادت پور در جبهه پشت تیربار



◀ پسر م شهید عبدالصمد سعادت پور در جبهه پشت تیربار در نمایی دیگر



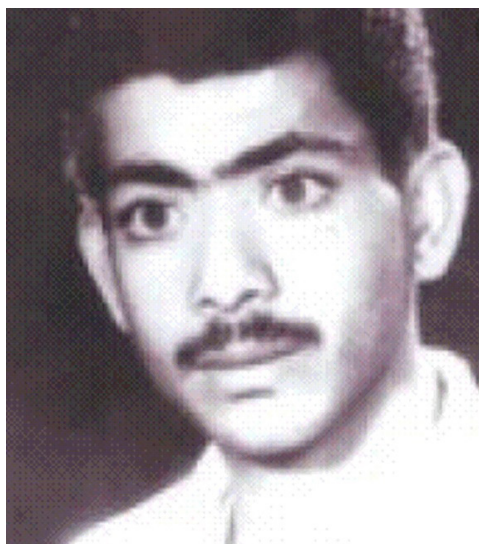
◀ پوستری که بعدها از برادر شهیدم اسماعیل چاپ شد



◀ برادرم اسماعیل عاشق سپاه بود



◀ صمد نیز چون اسماعیل به سپاه علاقه داشت.



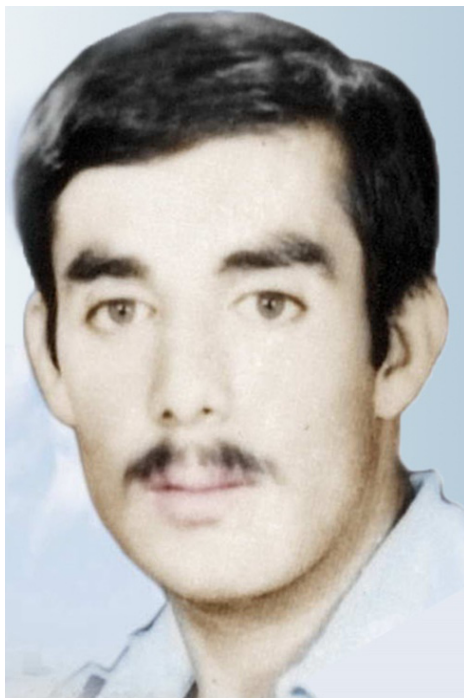
◀ عکسی که بر اعلامیه شهادت صمد چاپ شد



◀ شهید عبدالصمد سعادت پور



◀ شهید کاووس سعادت پور



◀ شهید مسعود سعادت پور برادر شهید کاووس سعادت پور



◀ وداع برادر م اسماعیل و سایر رزمندگان با آیت الله نسابه



◀ شهید کاووس سعادت پور، حسین بشر پور



◀ اینک منم در مرور خاطرات گذشته



◀ حاجیه بی بی زیور بشریپور